كتاب

سلامان و ابسال

از تصنيفات

افضل الشّعراء و املح البلغاء

مولانا عبد الرّحمن الجامي

كه بجدّ و جهد اضعف العباد

فاربس فلكنر

در مدينهٔ محروسهٔ لندن

انطباع يافت

در سنهٔ ۱۲۶۶ هجري مطابق سنهٔ ۱۸۵۰ عيسوي

بدار الطّباعه وليم واطس

کتاب
سلامان وابسال
از منظومات
مولانا جامی

ای در اطوار حقایق سیر تو   نیست در کار خلایق غیر تو
گر چه باشم ناظر از هر منظری   جز تو در عالم نبینم دیگری
جلوه‌گر در صورت عالم توئی   خرده دان در کسوت آدم توئی
در حریم تو دوئی را بار نیست   گفت و گوی اندك و بسیار نیست
از دوئی خواهم که یکتایم کنی   در مقامات یکی جایم کنی
تا چو آن کُرد رهیده از دوئی   این منم گویم خدایا یا توئی
گر منم این علم و قدرت از کجاست   ور توئی این عجز و پستی از که خاست

حکایت آن کُرد که در انبوهیء شهر کدوئی در پای خود بست تا خودرا گم نکند

کُردی از آشوب گردشهای دهر   کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش   آمده ز انبوهیء مردم بجوش
بیقراران جهان در هر مقر   در تك و پو بر خلاف یکدگر
آن یکی را از برون عزم درون   وآن دگر را از درون میل برون
آن یکی‌را از یمین رو در شمال   آن دگر سوی یمین جنبش‌سگال
کُرد مسکین چون بدید آن کار و بار   از میانه کرد جا بر یك کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم   جای آن دارد که خودرا گم کنم
یك نشانه بهر خود تا کرده ساز   خویشتن‌را چون توانم یافت باز
اتّفاقًا یك کدو بودش بدست   آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خودرا گم کند در شهر و کو   باز یابد چون به بیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست زود   در پیش افتاد تا جائی غنود

بسم الله الرحمن الرحيم

اي بيادت تازه جان عاشقان — زآب لطفت تر زبان عاشقان

از تو بر عالم فتاده سايهٔ — خوبرويان را شده سرمايهٔ

عاشقان افتادهٔ آن سايه اند — مانده در سودا از آن سرمايه اند

تا ز ليلي سرّ حسنت سر نزد — عشق او آتش بمجنون در نزد

تا لب شيرين نكردي چون شكر — آن دو عاشق را نشد پرخون جگر

تا نشد عذرا ز تو سيمين عذار — ديدهٔ وامق نشد سيماب بار

گفت و گوي حسن و عشق از تست و بس — عاشق و معشوق نبود جز تو كس

اي بپيشت حسن خوبان پردهٔ — تو بپرده روي پنهان كردهٔ

پرده را از حسن خود پروردگي — مي دهي زآن دل برو چون پردگي

بس نه روي خوب تو با پرده ساخت — پرده را از روي تو نتوان شناخت

تا بكي در پرده باشي عشوه ساز — عالمي با نقش پرده عشق باز

وقت شد كين پرده بگشائي ز پيش — خالي از پرده نمائي روي خويش

در تماشاي خودم بيخود كني — فارغ از تمييز نيك و بد كني

عاشقي باشم بتو افروخته — ديده را از ديگران بر دوخته

شارع دين پاك گشت از سنگ لاخ   بر خدا جويان شد آن ميدان فراخ
شد قدمگاه خليل او را بكام   عالي از يمن قدومش آن مقام
بر حجر نام يمين الله نهاد   بر يمين الله بحرمت بوسه داد
دست كم دادست در روي زمين   هيچ كس را دستبوسي اينچنين
مروورا رو در صفا بود از ازل   سعي او مشكور در سهل و جبل
نسخهٔ كونين را ديباچه اوست   جمله عالم مفلس اند و خواجه اوست
طعمه از خوان عطايش ميخوريم   زلّه از نزل نوايش مي بريم
خلقي از كم‌طاعتي در خشك سال   از كفش دارند امّيد نوال
هركه چيند ريزه از خوان كرم   از گزند قحط سال اورا چه غم

حكايت آن غلام نخوت كيش كه بواسطهٔ مكنت خواجهٔ خويش از محنت قحط و تنگ سالي بي‌باك بود و لا ابالي

در ديار مصر قحطي خاست سخت   كز فزع هركس بنيل انداخت رخت
چون بسوي نان رهي نشناختند   رخت هستي را بنيل انداختند
بود چون جان قيمتي هر تاي نان   نان هميگفتند و ميدادند جان
بخردي زيبا غلامي را بديد   كو بفخر و ناز دامن بر كشيد
طلعتي چون قرص خور آراسته   ني ز كم خواري مه آسا كاسته
تازه روي و خنده ناك و شادكام   هر طرف چون شاخ خرّم در خرام
بخردش گفت اي غلام از فخر و ناز   چند باشي سركش و گردن فراز
از غم نان عالمي خوار و دژم   تو چرائي اينچنين فارغ ز غم

آن کدو را حالی از وی باز کرد　　بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
کُرد چون بیدار شد دید آن کدو　　بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش　　کز تو حیران مانده ام در کار خویش
این منم یا تو نمی دانم درست　　گر منم چون این کدو بر پای تست
ور توئی این من کجایم کیستم　　در شماری من نیایم چیستم
ای خدا آن کُرد بی سرمایه ام　　از همه کُردان فروتر پایه ام
ده ز فضلت رونقی این کُرد را　　کن ز لطفت راوقی این دُرد را
تا ز هر آلایشی صافی شوم　　اهل دل را شربت شافی شوم
جامی آسا یک بیک را شاد کام　　خم خم ار نبود رسانم جام جام
ور بمن این مرمت باشد بدیع　　خواجهٔ کونین را آرم شفیع

نعت خواجهٔ که طوق بندگیش رِبقهٔ گردن سربلندان است و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجهٔ کِش خیل شاهان بنده اند　　حلقهٔ حکمش بگوش افگنده اند
مقبلان را قبلهٔ جان روی اوست　　کعبهٔ امّید خاک کوی اوست
کویش آمد کعبهٔ هر محرمی　　کعبه را نبود گزیر از زمزمی
زمزم آن چشمهای پر نم است　　آبروی عارفان زآن زمزم است
نعرهٔ زمزم فشانان از غمش　　نالهٔ گردونچهای زمزمش
کعبه بی وی از بتان پر سنگ بود　　بر خداجویان حریمش تنگ بود
سعی او از بیخ و بن بر کند شان　　در بیابان عدم افگند شان

بر سر این طارم دور از گزند   قدر او زین خاکبوسی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد   جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچهٔ دیوان عدل   حکم او سنجیدهٔ میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم   کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد ز حسن خُلق مشهور زمن   هست میراث وي این خلق حسن
والدش موکب بدار الخلد راند   از وي این خلق حسن میراث ماند
پایهٔ از تخت او چرخ کبود   تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت   هرکه سر بر تافت از وي سر نیافت
سروري سر خاك راهش کردنست   آبرو رو در رهش آوردنست
هرکرا سر در ره او خاك شد   خاك او تاج سر افلاك شد
هرکرا خاك درش داد آبروي   شد هر آب رو بچشمش آب جوي
مدح او خواهم که گویم سالها   یابم از مدّاحیش اقبالها
لیك کوته میکنم این باب را   مختصر مي سازم این اطناب را
جرم خورشید از افق گشته بلند   عالمي از پرتو او بهره مند
نیست حدّ ذرّهٔ بي دست و پاي   تا بمدح او شود دستان سراي
مدح او گفتن نه حدّ هرکس است   نام او گفتم همین مدحم بس است

حکایت آن شاعر که دعوئ مدّاحيء شاه کرد و نامهٔ مختصر بر نام شاه پیش آورد

شاعري شد پیش شاه نامور   کاي ز رفعت سوده بر افلاك سر

گفت بر سر خواجهٔ دارم کریم   هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان خانه اش پر گندم است   نام قحط از خان و مان او گم است
چون نباشم خرّم و شاد اینچنین   وز گزند قحط آزاد اینچنین

در مدح پادشاه دین پناه ظلّ الله في الارضین علي مفارق الضّعفاء والمساکین خلّد الله تعالي سلطانه

در خم این گنبد عالي اساس   چیست شغل چاکر منعم شناس
در مقام شاکري بودن مقیم   بر کرمهاي جهاندار کریم
آن کرم خاصّه که حکمش شاملست   وآن وجود پادشاه عادلست
شاه عادل نیست جز ظلّ اله   خلق را ظلّ اله آمد پناه
هرچه ذات شخص از آن پیرایه است   پیش دانا مثل آن در سایه است
هست چون این سایه عین سایه دار   هان و هان تا ننگري در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است   وز صفات ذات او پر مایه است
هر چه در ذاتش نهانست از صفات   باشد از سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان کامگار   میشود فرّ الهي آشکار
ور برین دعوي ترا باید گواه   رو نظر کن در شه عالم پناه
شهرياري کز یسار و از یمین   عرصهٔ ملك جمش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداري که هست   با علوّش ذروهٔ افلاك پست
ملك هستي فسحت میدان او   گوي گردون در خم چوگان او
خاك نعل رخش او بوسد هلال   پشت کوژ او برین معنیست دال

شاه را روي دل اندر دين كند　　دولت دين داريش آئين كند
شغل او بر موجب فرمان شود　　تخم دولتهاي جاويدان شود
تا بود اين طارم نيلوفري　　جلوه‌گاه آفتاب خاوري
تخت شاهي جلوه‌گاه شاه باد　　خاطرش زاسرار دين آگاه باد
بادش از فضل ازل هر دم مدد　　تا شود شايستهٔ ملك ابد
نيكخواهانش ز هر آفت سليم　　بر طريق نيكخواهي مستقيم

انتقال بمدح گوهر كان فتوّت و مشيّد اركان اخوّت واليء ملك جاه و جمال يوسف مصر فضل و افضال اعزّ الله تعالي انصاره وضاعف اقتداره

نيكخواهي خاصّه كورا ياور است　　گشته پيدا با وي از يك گوهر است
كرده جا در سايهٔ اقبال او　　سايه‌وار افتاده در دنبال او
هر كجا آن آفتاب اين پرتو است　　هر كجا آن پيشوا اين پيرو است
گرچه بر مهد خلافت زاده است　　بر خلافش يك قدم ننهاده است
واليء مصر جلال و احتشام　　بود از آن رو يوسفش كردند نام
رشك يوسف طلعت زيباي او　　جون زليخا عالمي شيداي او
هر كه مي آرد رخش را در نظر　　مي زند گلبانگ ما هذا بشر
گرچه هست او يك برادر شاه را　　هست با صد جان برابر شاه را
آمد او شه را برادر يار هم　　در زمانه باشد اين بسيار كم
گفت با دانشوري آن ساده مرد　　كاي بدانش نزد هر آزاده فرد
بازكن زين نكتهٔ پوشيده پوست　　كه برادر به بود يا يار و دوست

در مدیحت تازه شعري گفته ام — گوهري روشن چو دُرّي سفته ام
گرچه خلقي درّ مدحت سفته اند — اینچنین مدحي ترا کم گفته اند
نامهٔ آنگه بدست شاه داد — کرده نام شاه و بس در وي سواد
شاه گفتش کاي تهي از عقل و هوش — به که باشي از چنین مدحي خموش
نیست نقش نامه ات جز نام و بس — ذکر نام کس نباشد مدح کس
ني بملك و عدل وصفم کردهٔ — ني حدیث تخت و تاج آوردهٔ
دور ازین اوصاف چون نامم بري — آن نباشد شیوهٔ مدح آوري
گفت شاها تو بدین فرخنده نام — یافتي شهرت باوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود — جز بدین اوصاف ذکرش کي رود
چون بود نامت برین اوصاف دال — دفتري باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفي غیر ازین مذکور نیست — مدح تو گر خوانم آن را دور نیست

اظهار عجز از استیفاي ثنا کردن و دست تضرّع باداي دعا بر آوردن

شاه را فضل و هنر بیحد بود — وصف آن کي طاقت بخرد بود
به که اکنون اعتراف آرم بعجز — نعرهٔ اقرار بردارم بعجز
پیش ارباب ذکا این است دین — سرّ لا احصي ثنا اینست این
چون ثنایش را نمي یارم شمار — به که گیرد بر دعا کارم قرار
ني دعائي کاید از هر سست راي — مقتصر بر عزّ و جاه این سراي
بل دعائي چون دعاي اهل دل — بر کرمهاي الٓهي مشتمل
هم نشاط و کامراني آورد — هم حیات جاوداني آورد

مادرم خاکست و من طفل رضیع — میل مادر نیست از طفلان بدیع
زود باشد کآرمیده ز اضطراب — در کنار مادر افتم مست خواب
از دو چشم من نیاید هیچ کار — از فرنگي شیشه تا گشته چهار
درد پا تا گشت همزانوي من — شد پس زانو نشستن خوي من
پاي من در خاستن باشد زبون — تا نگردد ساعدم تن را ستون
این خللها مقتضاي پیریست — واي آن کو مبتلاي پیریست
هر خلل کز پیري افتد در مزاج — نیست مقدور طبیب آن را علاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و از وي علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوي و از هشتاد چهل واپس روي

کرد پیري عمر وي هشتاد سال — از حکیمي حال ضعف خود سؤال
گفت دندانم ز خوردن گشت سست — نآید از وي شغل خائیدن درست
چون نگردد لقمه نرمم در دهان — هضم آن بر معده مي آید گران
هضم در معده چو باشد نا تمام — قوّت اعضا چه سان بخشد طعام
منّتي باشد ز تو بر جان من — گر بري این سستي از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم — کاي دلت از محنت پیري دو نیم
چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال — جز جواني نیست و آن باشد محال
رستهٔ دندان تو گردد قوي — گر ازین هشتاد چل واپس روي
لیك چون واپس شدن مقدور نیست — گر بااین سستي بسازي دور نیست

گفت نبود پیش دانا هیچ چیز   زآن برادر به که باشد یار نیز
بر سر گردون خدایا ماه و سال   تا فراق فرقدان باشد محال
این دو اختر را بهم تابنده دار   بر سریر مکرمت پاینده دار

در صفت ضعف و پیري و سدّ باب منفعت گیري از مشاعر و قوا و جوارح و اعضا

عمرها شد تا درین کاخ کهن   تار نظمم بسته بر عود سخن
هر زمان از نو نوائي میزنم   دم ز دیرین ماجرائي میزنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد   کاست جان وین ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز   هر شبي در ساز عودم تا بروز
عود ناساز است و کرده روزگار   دست مطرب را ز پیري رعشه دار
نغمهٔ این عود موزون چون بود   لحن این مطرب بقانون چون بود
وقت شد کین عود را خوش بشکنم   بهر بوي خوش در آتش افگنم
خام باشد عود را ناخوش زدن   خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطر افشان شود این عود خام   عقل و دین را زو شود خوشبو مشام
عقل و دین را تقویت دادن بهست   زآنکه این تن روي در سستي نهست
رخنها در رستهٔ دندان فتاد   کي توان بر خوردني دندان نهاد
هم قواطع از بریدن کُند گشت   هم طواحن زآرد کردن درگذشت
خوردنم مي باید اکنون طفل سان   نان خائیده بدندان کسان
قامتم شد کوژ و ماندم سر به پیش   گشته ام مایل بسوي اصل خویش

تا چو تقریبي شود انگیخته   باشم اندر ذکر او آویخته
در ثنایش نغز گفتاري کنم   در دعایش ناله و زاري کنم
چون ندارم دامن قربش بدست   بایدم در گفت وگوي او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تختهٔ ریگ چون رمّالان رقمي میزد گفتند این نوشتن چیست واین نوشته از براي کیست گفت این نام لیلیست که بنوشتن آن میسازم چون او بدست نیست با نام او عشق میبازم

دید مجنون را یکي صحرا نورد   در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم   میزند حرفي بدست خود رقم
گفت کاي مفتون شیدا چیست این   مي نویسي نامه سوي کیست این
هرچه خواهي در سوادش رنج برد   تیغ صرصر خواهدش حالي سترد
کي بلوح ریگ باقي ماندش   تا کسي دیگر پس از تو خواندش
گفت شرح حسن لیلي میدهم   خاطر خود را تسلّي میدهم
مي نویسم نامش اوّل در قفا   مي نگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامي ازو در دست من   زآن بلندي یافت قدر پست من
تا چشیدم جرعهٔ از جام او   عشقبازي میکنم با نام او

چون اجل از تن جدائي بخشدت — از همه سستي رهائي بخشدت

در سبب نظم كتاب و باعث عرض اين خطاب

ضعف پيري قوّت طبعم شكست — راه فكرت بر ضمير من به بست
در دلم فهم سخن داني نماند — بر لبم حرف سخن راني نماند
به كه سر در جيب خاموشي كشم — پا بدامان فراموشي كشم
نسبتي دارد بحال من قوي — اين دو بيت از مثنويء مولوي
كيف ياتي النّظم لي والقافيه — بعد ما ضاعت اصول العافيه
قافيه انديشم و دلدار من — گويدم منديش جز ديدار من
كيست دلدار آنكه دلها دار اوست — جمله جانها مخزن اسرار اوست
دارد او از خانهٔ خود آگهي — به كه داري خانهٔ او را تهي
تا چو بيند دور ازو بيگانه را — جلوه‌گاه خود كند آن خانه را
هر كرا باشد ز دانش بهره‌مند — غير ازين معني كجا افتد پسند
ليك شاهان نيز اورا سايه اند — از صفات ذات او پرمايه اند
ذكر ايشان در حقيقت ذكر اوست — فكر در اوصاف ايشان فكر اوست
لا جرم با دعويء تقصير من — مدحت شه شد گريبان‌گير من
ليك مدحش را درين ديرينه كاخ — بود در بايست ميدان فراخ
مي‌كنم ميدان آن زين مثنوي — مي دهم آئين مدحش را نوي
ور نه بودم مثنويها ساخته — خاطر از امثال‌شان پرداخته
خاصّه نظم اين كتاب از بهر اوست — مظهر آيات لطف و قهر اوست

حکایت آن پاره دوز بحرفهٔ پاره دوزي معیشت اندوز که هر میوهٔ تازه که رسیدي از آن مقداري خریدي و پیش عیال و اطفال خود بردي و با ایشان بخوردي گفتي باین خرسند باشید وچهرهٔ همّت خود را باندیشهٔ زیادت مخراشید که طعم این میوه همه سال جز این نیست ومرا استطاعت بیش ازین خریدن نی

پاره دوزي بود در اقصاي ري — مطمئن بر پاره دوزي راي وي
با خمیده پشت از بار عیال — داشت مشتي طفلگان خورد سال
بود بر دلق معاش خویشتن — روز و شب از پاره دوزي وصله زن
چون رسیدي میوهاي سال نو — خاطرش بودي بهر میوه گرو
سوي اهل خود بصد گونه حیل — آمدي هم جیب از آن پر هم بغل
پیش ایشان ریختي آن را دلیر — تا بخوردندي همه زآن میوه سیر
بعد از آن گفتي که اي افتادگان — بر فراش محنت و غم زادگان
گر فتد صد بار ازین میوه بچنگ — جمله را این است طعم و بوي و رنگ
ترك آز و آرزومندي کنید — طبع را مایل بخورسندي کنید
من چو خاکم زیر پاي فقر پست — بیش ازینم بر نمي آید ز دست

در بیان آنکه امضاي عزیمت بر ترك گناه در مشیّت حقّ است سبحانه اگر امضا کند شکر باید کرد والّا عذر باید آورد

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ — شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
چون قضا با توبه آید سازکار — توبه را باشد بنائي استوار
ور نیاید سازکار او قضا — خوش نباشد جز بحکم او رضا

گفتار در موفّق شدن جناب خلافت‌پناهي باجتناب از بعضي مناهي وفّقه الله سبحانه للتّقوي والمغفرة في الدّنيا والآخرة

حبّذا شاهي که در عهد شباب   شد ز توبه همچو پیران بهره یاب
گرچه از باده لب آلود از نخست   زآن بآب توبه آخر لب بشست
جام مي با آن همه آب طرب   مانده دور از مجلس او خشك لب
خم گرفته معده خالي از حرام   گوشهٔ چون زاهدان نیکنام
گشته محروم از حریم بزم او   دست اندر سر بصد حسرت سبو
گر چه بودي زو صراحي سرفراز   مانده زآن با گردن خود دست باز
کي برد پیمانه سوي باده پي   باد پیمائیست زین پس کار وي
جمله حیوانات را چشم است و گوش   خاصّ انسان باشد وبس عقل و هوش
دشمن هوش است مي اي هوشمند   دوست را مغلوب دشمن کم پسند
با دو صد خرمن زر کامل عیار   نیم جو هوش ار فروشد روزگار
بخرد آن بهتر که عمري خون خورد   تا خرد آن نیم جو هوش و خرد
ني که گیرد یك دو جرعه مي بکف   نقد دانش را کند یکسر تلف
پا نهد از حدّ دانائي برون   رخت خویش آرد بسرحدّ جنون
عمرها مي خوردي و بیخود شدي   بندهٔ فرمان نیك و بد شدي
زآن همه مي‌خواري و خرّم دلي   حاصل تو چیست جز بیحاصلي
آنچنان صد سال دیگر گر خوري   پي بچیزي غیر ازین مشکل بري
عیش پاري را که کردي مي شناس   سال دیگررا برآن میکن قیاس

اشارت بخوابي که ناظم در اثناي نظم این دیباچه دید و به تعبیر آن چنانچه خود کرده آرمید

چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب   در میان فکرتم بربود خواب
خویش‌را دیدم براهي بس دراز   پاك و روشن چون ضمیر اهل راز
نه ز بادش گرد را انگیزشي   ني بخاکش آب را آمیزشي
بود القصّه رهي بي گرد و گل   من در آن ره گام زن آسوده دل
ناگه آواز سپاهي پرخروش   از قفا آمد در آن راهم بگوش
بانگ چاوشان دلم از جا ببرد   هوشم از سر قوّتم از پا ببرد
چاره میجستم پيِ دفع گزند   آمد اندر چشمم ایوان بلند
چون شتابان سوي آن بردم پناه   تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانشان والد شاه زمن   آن بنام و سیرت و صورت حسن
بارگیر چرخ رفعت زیر ران   رخ فروزنده چو مهر و مه بر آن
جامه‌هاي خسرواني در برش   بسته کافوري عمامه بر سرش
تافت سوي من عنان خندان و شاد   بر من از خنده در راحت کشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود   بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زآن چاره سازیها که کرد   شاد از آن مسکین‌نوازیها که کرد
در سخن با من بسي گوهر فشاند   لیك از آنها هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روي بستر خاستم   از خرد تعبیر این درخواستم
گفت این لطف و رضا جوئي ز شاه   بر قبول نظم تو آمد گواه

توبه ده توبه شکن هر دو قضاست　　نسبت اینها بخود کردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوی　　ورنه عاصی وار راه عذر پوی
توبه از ماضی پشیمان گشتن است　　وز معاصی حالیا بگذشتن است
عزم کردن کُند ز استقبال هم　　بر معاصی باشدت اقبال کم
گر بفرض این عزم تو نآید درست　　کاختیار آن نه اندر دست تست
یک‌دم از اصلاح آن غافل مخسپ　　گرچه افتادی بگل در گل مخسپ
عزم میکن کز گنه باز ایستی　　جاودان با توبه دمساز ایستی
بو که فضل حق دره باز آردت　　یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می پرست که بمراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جام می بر لب نیاوردم که برعزیمت آن بوده باشم که بجام دیگر آلوده گردم

می‌پرستی رو براه توبه کرد　　وز گنه جا در پناه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند　　وآمدش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیده‌ٔ از وی سؤال　　کای نهاده پا بسرحدّ کمال
سالها در کار می بشتافتی　　این کرامت از چه خصلت یافتی
گفت هر گاهی که جام می بلب　　می نهادم بهر شادی و طرب
کم گذشتی در ضمیر من که باز　　دست خود آرم بجام می فراز
غیر ازین معنی نگشتی در دلم　　کز نشاط می دل خود بگسلم
یمن این نیّت مرا توفیق داد　　صد در دولت بروی من کشاد

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابسال

شهرياري بود در يونان زمين   چون سكندر صاحب تاج و نگين
بود در عهدش يكي حكمت شناس   كاخ حكمت را قوي كرده اساس
اهل حكمت يك بيك شاگرد او   حلقه بسته جمله گرداگرد او
شاه چون دانست قدرش را شريف   ساختش در خلوت و صحبت حريف
جز بتدبيرش نرفتي نيم گام   جز به تلقينش نجستي هيچ كام
در جهانگيري ز بس تدبير كرد   قاف تا قافش همه تسخير كرد
خلق را از عدل و جودش ساخت كار   شد بدان بنياد ملكش استوار
شاه چون نبود بنفس خود حكيم   يا حكيمي نبودش يار و نديم
قصر ملكش را بود بنياد سُست   كم فتد قانون حكم او درست
خالي از نعت و نشان عدل و ظلم   فرق نتواند ميان عدل و ظلم
ظلم را بندد بجاي عدل كار   عدل را داند بسان ظلم عار
عالم از بيداد او گردد خراب   چشمه سار ملك و دين از وي سراب
نكتهٔ خوش گفته است آن دوربين   عدل دارد ملك را قايم نه دين
كفر كيشي كو بعدل آيد فره   ملك را از ظالم ديندار به

اشارت بآنچه حق سبحانه وتعالي در شان پادشاهان عجم بداؤد عليه السّلام وحي كرده است

گفت با داؤد پيغمبر خداي   كاُمّت خود را بگو اي نيك راي

یك نفس زین گفت وگو منشین خموش   چون گرفتي پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وي این تعبیر را   چون قلم بستم میان تحریر را
بو کز آن سرچشمهٔ کین خواب خاست   آید این تعبیر از آنجا نیز راست

حکایت تعبیر معبّر خواب آن ساده مرد را بر سبیل سخریّه و استهزا و درست آمدن تعبیر بي شایبهٔ تبدیل و تغییر

رفت پیش آن معبّر سادهٔ   از ره عقل و خرد افتادهٔ
گفت دیدم صبحدم خود را بخواب   در دهي سرگشته ویران و خراب
هر کجا از دور دیدم خانهٔ   بود بي دیوار و در ویرانهٔ
چون نهادم در یکي ویرانه پاي   کرد پاي من درون گنج جاي
آن معبّر گفت با مسکین بطنز   کاي گرانمایه ز گنج کُنت کنز
آهنین نعلین اندر پا فگن   سنگ بر خارا شکاف و کوه کن
هر زمان میکش بیك ویرانه رخت   پاي خود را بر زمین میکوب سخت
هر کجا پایت خورد غوطه بخاك   کن بناخنهاي دست آن را مغاك
چون دهي آن خاك را زینسان شکست   شك ندارم کافتدت گنجي بدست
چون بصدق و اعتقاد آن ساده مرد   رفت و بر قول معبّر کار کرد
شد فرو در جست و جو نا برده رنج   در نخستین گام پاي او بگنج
صدق مي باید بهر کاري که هست   تا فتد دامان مقصودت بدست
گر فتد در صدقت اندك تاب و پیچ   جست و جوي تو همه هیچست و هیچ

چون بهم کاران شود دشمن شکن　　او بجان کوشش کند ایشان به تن
دشمنت را شیوه از وي شیونست　　خاصّه گوئي بهر قهر دشمنست

حکایت آن اعرابي که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتگاران نام بهایم چرنده

آن مسافر بهر دولت یابیي　　ماند شب در خانهٔ اعرابیي
جمله فرزندانش را خرد و بزرگ　　یافت هم نام ددان چون شیر و گرگ
هر که بود از خادمانش یکسره　　گوسفندش نام بودي یا بره
گفت با وي کاي سپهبد در عرب　　آیدم زین نامها امشب عجب
گفت فرزندان که در خیل من اند　　مستعدّ از بهر قهر دشمن اند
خادمان از بهر خدمتگاریند　　متّصل در شغل مهمان داریند
گرگ باید قهر دشمن را و شیر　　تا بود بر کشتن دشمن دلیر
بهر خدمت برّه به یا گوسفند　　تا ز فعل او نیابد کس گزند

در مذمّت فرزند نا خلف

این که گفتم حال فرزند نکوست　　کش باصل خویش پیوند نکوست
آنکه باشد بد سگال و بد سرشت　　در سرشت او هزاران خوي زشت
به بود کز سلك دوران داریش　　پیش گیري شیوهٔ بیزاریش
نوح را فرزند چون نا اهل بود　　فطرت او پر غرور و جهل بود
داغ ردّ لیس من اهلك کشید　　روي بیرون رفتن از طوفان ندید

کز عجم چون پادشاهان آورند — نام ایشان جز به نیکي کم برند
گرچه بود آتش پرستي دین شان — بود عدل و راستي آئین شان
قرنها زایشان جهان معمور بود — ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگي — داشتند از عدلشان آسودگي

ظاهر شدن آرزوي فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب

چون بتدبیر حکیم نامدار — یافت گیتي بر شه یونان قرار
سر بسر گیتي مسخّر ساختش — ثاني اثنین سکندر ساختش
یك نگین‌دار از همه روي زمین — خارجش نگذاشت از زیر نگین
شه شبي در حال خویش اندیشه کرد — شیوهٔ نعمت شناسي پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چست یافت — هرچه از اسباب دولت جست یافت
غیر فرزندي که در عزّ و شرف — از پس رفتن بود اورا خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست — گفت با داناي حکمت پیشه راست
گفت اي دستور شاهي پیشه ات — آفرین بادا برین اندیشه ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست — جز بجان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد — زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زندهٔ روشن باوست — خاك تو چون مردهٔ گلشن باوست
دستت او گیرد اگر افتي ز پاي — پایت او باشد اگر ماني بجاي
پشت تو از پشتیش گردد قوي — عمرت از دیدار او یابد نوي
اوست برّان در صف هیجا چو تیغ — تیر باران بر سر اعدا چو میغ

روز و شب این بود کار و بار او فاش شد در شهر و کو کردار او
نی نصیحت را اثر بودی درو نی سیاست کارگر بودی درو
چون پدر زین کار و بار آمد بتنگ باز زد در دامن آن شیخ چنگ
که ندارم غیر تو فریاد رس رحم کن بر من بفریادم برس
کن دعائی دیگر اندر کار او وز سر من دور کن آزار او
شیخ گفت آن روز من گفتم ترا که مکن الحاح و بگذر زین دعا
عفو می خواه از خدا و عافیت کین بود در هر دو عالم کافیت
چون ببندی بار رحلت زین دیار نی پسر نی دخترت آید بکار
بندهٔ در بندگی بی بند باش هر چه می آید بدان خرسند باش

در مذمّت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندان بی آن معهود نیست

از شه یونان حکیم تیز هوش کرد چون افسانهٔ فرزند گوش
گفت شاها هر که او شهوت نراند در غم از محرومی از فرزند ماند
چشم عقل و علم کور از شهوتست دیو پیش دیده حور از شهوتست
هر کجا غوغای شهوت کرد زور می برد از دل خرد وز دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند خانهٔ اقبال را ویران کند
راه شهوت پر گل و لای بلاست هر که افتاد اندرین گل بر نخاست
هر که یك جرعه میٔ شهوت چشید تا ابد روی خلاصی را ندید
زآن میٔ اندك بحرمت خوار شد کاندکش مستدعیٔ بسیار شد
از میٔ شهوت چو یك جرعه چشی در مذاق تو نشیند زآن خوشی

چون نباشد حال هر فرزند نیك   از خدا میكن طلب فرزند لیك
آنچنان فرزند كآخر در دعا   مرگ او جستن نباید از خدا

حكایت شخصي كه در ولادت فرزندي از بزرگي استمداد كرده بود و باز از براي خلاصي از شرّ وي از همان بزرگ استمداد همّت كرد

پیش شیخي رفت آن مرد فضول   بهر بي فرزندیش خاطر ملول
گفت با من دار شیخا همّتي   تا ببخشد كردگارم دولتي
تازه سروي روید از آب و گلم   كز وجود او بیاساید دلم
یعني آید در كنارم یك پسر   كز جمال او شوم روشن بصر
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار   وا گذار این كار را با كردگار
در هر آن كاري كه آري روي و راي   مصلحت را از تو به داند خداي
گفت شیخا من بدین مقصود اسیر   مانده ام از من عنایت وا مگیر
از دعا شو قاصد بهبود من   تا بزودي رو دهد مقصود من
شیخ حالي در دعا بر داشت دست   بر نشان افتاد تیر او ز شست
یك پسر چون آهوي چین مشكبار   از شكارستان غیبش شد شكار
چون نهال شهوت و شاخ هوا   یافت در آب و گلش نشو و نما
با حریفان باده نوشیدن گرفت   در پئ هر كام كوشیدن گرفت
مست شد جا بر كنار بام كرد   دختر همسایه را بد نام كرد
شوهر دختر ز پیش او گریخت   ور نه خونش را بخنجر خواست ریخت
شحنه را دادند ازین صورت خبر   بدرهاي زر طمع كرد از پدر

جامه از دیبای ششتر دوزیش　　خانه از زرّین لگن افروزیش
لعل و درّ آویزهٔ گوشش کنی　　ثوب زر کش ستر شب پوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام　　خوانش آرائی بگوناگون طعام
چون شود تشنه ز جام گوهری　　آبش از سرچشمهٔ خضر آوری
میوه چون خواهد زتو همچون شهان　　نار یزد آری و سیب اصفهان
چون فتد از داوری در تاب و پیچ　　جمله اینها پیش او هیچست و هیچ
گویدت کای جانگداز عمر کاه　　هیچ چیز از تو ندیدم هیچگاه
گرچه باشد چهره اش لوح صفا　　خالیست آن لوح از حرف وفا
در جهان از زن وفا داری که دید　　غیر مکّاری و غدّاری که دید
سالها دست اندر آغوشت کند　　چون بتابی رو فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش　　همدمی از تو قوی تر بایدش
چون جوانی آید اورا در نظر　　جای تو خواهد که او بندد کمر

حکایت سلیمان و بلقیس که از مقام انصاف باهم سخن گفتند

بود بلقیس و سلیمان را سخن　　روزی اندر کشف سرّ خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود　　خاطر از زنگ رعونت صاف بود
گفت شاه دین سلیمان از نخست　　گرچه بر من ختم ملك آمد درست
در نیاید روز و شب کس از درم　　تا من از اوّل بدستش ننگرم
کو چه تحفه بهر من دارد بکف　　کش فزاید پیش من عزّ و شرف
بعد از آن بلقیس از سرّ نهفت　　زد دم واز حال خویش این نکته گفت

آن خوشي بر بينيت گردد مهار　　در كشاكش داردت ليل و نهار
تا نبازي جان براه نيستي　　نبودت ممكن كز آن باز ايستي

حكايت كريمي كه دعوت سفله را اجابت نكرد تا صحبت سفلگان عادت او نگردد

سفلهٔ مهمانئ آغاز كرد　　سفلگان شهررا آواز كرد
خواند يك صاحب كرم را نيز هم　　تا بخوانش رنجه فرمايد قدم
گفت باشد نفس نادان و لئيم　　زين دو وصف او دلي دارم دونيم
چون سوي اينسان لئيمي پي برد　　لقمهٔ چند از طعام وي خورد
لذّت آن طعمه دور از خوان او　　دير ماند در بُن دندان او
چون بخواند سفلهٔ ديگر مرا　　سويش آن لذّت شود رهبر مرا
محو گردد نامم از سلك كرام　　در شمار سفلگان مانم مدام

در مذمّت زنان كه محلّ شهوت كه موقوف عليه فرزند است ايشانند

چاره نبود اهل شهوت را ز زن　　صحبت زن هست بيخ عمر كن
زن چه باشد ناقصي در عقل و دين　　هيچ ناقص نيست در عالم چنين
دور دان از سيرت اهل كمال　　ناقصان را سخره بودن ماه و سال
پيش كامل كو بدانش سرور است　　سخرهٔ ناقص ز ناقص كمتر است
بر سر خوان عطاي ذو المنن　　نيست كافرنعمتي بدتر ز زن
گر دهي صد سال زن را سيم و زر　　پاي تا سر گيري اورا در گهر

نازك اندامي كه از سر تا بپاي … جزو جزوش خوب بود و دلرباي
بود بر سر فرق او خطّي ز سيم … خرمني از مشك را كرده دو نيم
گيسويش بود از قفا آويخته … زو بهر مو صد بلا آويخته
قامتش سروي ز باغ اعتدال … افسر شاهان براهش پائمال
بود روشن جبهه اش آئينه رنگ … ابروي زنگاريش بر وي چو زنگ
چون زدوده زنگ ازو آئينه دار … شكل نوني مانده از وي بر كنار
چشم او مستي كه كرده نيم خواب … تكيه بر گل زير چتر مشكناب
گوشها نكته نيوش از هر طرف … گوهر گفتار را سيمين صدف
بر عذارش نيلگون خطّي جميل … رونق مصر جمالش همچو نيل
زآن خط ارچه بهر چشم بد كشيد … چشم نيكان را بلا بي حد رسيد
رستهٔ دندان او درّ خوشاب … حقّهٔ درّ خوشابش لعل ناب
در دهان او ره انديشه گُم … گفت و گوي عقل فكرت پيشه گُم
از لب او جز شكر نگرفته گام … خود كدام است آن لب و شكّر كدام
رشحي از چاه زنخدانش كشاد … وز زنخدانش معلّق ايستاد
زو هزاران لطفها آمد پديد … غبغبش كردند نام ارباب ديد
همچو سيمين لعبت از سيمش تني … بر كشيده چون صراحي گردني
بر تنش پستان چو آن صافي حباب … كش نسيم انگيخته از روي آب
زير پستانش شكم رخشنده نور … در سفيدي عاج و در نرمي سمور
ديد مشّاطه چو لطف آن شكم … گفت اين از صفحهٔ گل نيست كم
كرد چون وي اين اشارت سوي آن … از سر انگشت اشارت شد نشان

کز جهان بر من جواني نگذرد   کاندرو چشمم بحسرت ننگرد
در دلم نآید که اي کاش این جوان   بودیم دمساز جان نا توان
این بود حال زنان نیك خوي   از زن بد خو نشاید گفت و گوي
خواجه فردوسي که داني بخردش   بر زن نیکست نفرین بدش
کي زن بد گونه نیك آئین بود   پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بي موافقت زنان و دایه گرفتن از براي ترتیب وي

کرد چون دانا حکیم نیکخواه   شهوت زن را نکوهش پیش شاه
ساخت تدبیري بدانش کاندر آن   ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بي شهوت از صلبش کشاد   در محلّي جز رحم آرام داد
بعد نه مه گشت پیدا زآن محل   کودکي بي عیب و طفلي بي خلل
غنچهٔ از گلبن شاهي دمید   نفحهٔ از ملك آگاهي وزید
تاج شد از گوهر او سربلند   تخت گشت از بخت او فیروزمند
صحن گیتي بي وي و چشم فلك   بود آن بي مردم این بي مردمك
زو بمردم صحن آن معمور شد   چشم این از مردمك پر نور شد
چون ز هر عیبش سلامت یافتند   از سلامت نام او بشکافتند
سالم ار آفت تن و اندام او   زآسمان آمد سلامان نام او
چون نبود از شیر مادر بهره مند   دایهٔ کردند بهر او پسند
دلبري در نیکوئي ماه تمام   سال او از بیست کم ابسال نام

دید دریائي پر از ماهي و مار　　جغر و خرچنگش هزار اندر هزار
هر طرف مرغان آبي در شناه　　غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریائي که چندین جانور　　گردد اندر وي بصبح و شام در
کي سزد کز وي بشویم دست و روي　　شستم اکنون دست خود زین شست وشوي
چشمهٔ خواهم بسان زمزمي　　کوته از وي دست هر نا محرمي
کآنچه شد آلوده از آلودگان　　فارغند از وي جگر پالودگان

قیام نمودن ابسال بدایگيء سلامان و دامن بر زدن بر پرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را　　تا سلامان همایون فال را
آورد در دامن احسان خویش　　پرورد از رشحهٔ پستان خویش
چشم او چون بر سلامان اوفتاد　　زآن نظر چاکش بدامان اوفتاد
شد بجان مشغوف لطف گوهرش　　همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشاي رخ آن دلفروز　　رفت ازو خواب شب و آرام روز
روز تا شب جدّ او و جهد او　　بود در بست و کشاد مهد او
گه تنش را شستي از مشك و گلاب　　گه گرفتي شکّرش در شهد ناب
مهر آن مه بس که در جانش نشست　　چشم مهر از هر که غیر او به بست
گر میسّر گشتیش بي هیچ شك　　کردیش جا در بصر چون مردمك
بعد چندي چون ز شیرش بازکرد　　نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردي بسترش　　سوختي چون شمع بالاي سرش

آن نشان را واصفان خواندند ناف نافي از وي نافه‌را در دل شکاف
هرکه دیدي آن میان کم ز مو جز کناري زو نکردي آرزو
از گل نسرین سرینش خرمني از خسان مستور زیر دامني
مخزن لطف از دو دست او دو نیم آستین از هر یکي همیان سیم
در کف او راحت آزردگان سیلئ غفلت براز افسردگان
آرزوي اهل دل در مشت او قفل دلها را کلید انگشت او
خون ز دست او درون عاشقان رنگ حنّایش ز خون عاشقان
هر سرانگشتش خضاب و نا خضاب فندق تر بود یا عنّاب ناب
ناخنانش بدرهاي مختلف بدرهاي او ز حنّا منخسف
شکل او مشّاطه چون آراسته از سر هر یك هلالي کاسته
چون سخن با ساق و ران او رسید زآن زبان در کام مي باید کشید
زآنکه مي ترسم رسد جائي سخن کآن سخن آید گران بر طبع من
بود آن سرّي ز نا محرم نهان هیچ کس محرم نه آن‌را در جهان
بلکه دزدي پي بآنجا برده بود هرچه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف بشکافته گوهر کام خود آنجا یافته
هرچه باشد دیگري‌را دست زد بهتر از چشم قبولش هست رد

حکایت آن موسوس سودائي که بسبب آلایش جانوران دریائي دست از آب دریا شست و آبي پاکیزه تر از آب دریا جست

آن موسوس بر لب دریا نشست تا کند بهر تقرّب آبدست

پشت ازو قدر همه زور آوران　　زير دستش ساعد سيمين بران
ساعدش را از يسار و از يمين　　جان فشانان نقد جان در آستين
پنجه اش داده شكست سيم ناب　　دست هر پولاد بازو داده تاب
نقد راحت از دو كف در مشت او　　حسن خاتم ختم بر انگشت او
هر چه از وصف جمالش گفته شد　　گوهري از بحر صورت سفته شد
گوش جان را كن بسوي من گرو　　شمّهٔ از ديگر احوالش شنو

در صفت حدّت فهم و جودت نظم و نثر وي

لطف طبعش در سخن مو مي شكافت　　لفظ نشنيده بمعني مي شتافت
پيش از آن كش لفظ در گوش آمدي　　معنيش در ربقهٔ هوش آمدي
هرچه نظم از بحر طبعش يك گهر　　هرچه نثر از باغ لطفش يك ثمر
چون ثريّا پايهٔ نظمش بلند　　چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطائف لعل او حاضر جواب　　در دقائق فهم او صافي چو آب
خطّ او چون خطّ خوبان دلفريب　　خوش نويسان زآن چو عاشق نا شكيب
چون گرفتي خامهٔ مشكين رقم　　آفرين كردي برو لوح و قلم
جانش از هر حكمتي محظوظ بود　　نكتهاي حكمتش محفوظ بود
در اداي حكمت يونانيان　　گفتيش يونانيان نعم البيان

در صفت بزم و عيش سازي و سرود عشرت پردازيء وي

شب كه از هر كار دل پرداختي　　با حريفان نرد عشرت باختي

بامداد از خواب چون بر خاستي | همچو زرّين لعبتش آراستي
سرمه كردي نرگس شهلاي او | چست بستي جامه بر بالاي او
كج نهادي بر سرش زرّين كلاه | وز برش آويختي زلف سياه
با مرصّع بندهاي لعل و زر | بر ميان نازكش بستي كمر
كرد اينسان خدمتش بيگاه و گه | تا شدش سال جواني چارده
چارده بودش بخوبي ماه رو | سال او شد چارده چون ماه او
پايهٔ حسنش بسي بالا گرفت | در همه دلها هوايش جا گرفت
شد يكي صد حسن او وآن صد هزار | صد هزاران دل ز عشقش بيقرار
با قد چون نيزه بود آن دل پسند | آفتابي گشته يك نيزه بلند
نيزه واري قدّ او چون سر كشيد | بر دل هر كس ازو زخمي رسيد
زآن بلندي هر كجا افگند تاب | سوخت جان عالمي زآن آفتاب
جبهه اش بدر و از آن نيمي نهان | با هلال منخسف كرده قران
بينيش زير هلال منخسف | در ميان ماه كافوري الف
چشم مستش آهوي مردم شكار | جلوه گاهش در ميان لاله زار
ملك خوبي را برخها شاه بود | شوكت شاهي باو همراه بود
خاتم شاهيش لعل آتشين | گنج درّ و گوهرش زير نگين
تازه سيبش ميوهٔ باغ بهشت | آفرين بر دست آن كين ميوه كشت
چشمه سار لطف سيب غبغبش | تشنگان را آمده جان بر لبش
گردن او سر فراز مهوشان | در كمندش گردن گردن كشان
پاكبازان از پئ دفع گزند | از دعا بر بازويش تعويذ بند

یك بیك چوگان زنان جویان حال   گِرد یك مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودي زخم چوگان از همه   بود چابك تر سلامان از همه
گوي بردي از همه با صد شتاب   گوي مه بود و سلامان آفتاب
با هلال صولجان دنبال ماه   حال گویان میشدي تا حالگاه
گوي اگر صد بار از آنجا باز پس   آمدي هر بار حال این بود و بس
آري آنکس را که دولت یار شد   وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود   گوي نتواند ز میدانش ربود

در صفت کمانداري و تیر اندازيء وي

شه چو گشتي بعد چوگان باختن   چون کمان مایل به تیر انداختن
از کمانداران خاصّ اندر زمان   خواستي نا کرده زه چاچي کمان
بي مدد آن را بزه آراستي   بانگ زه از گوشها بر خاستي
دست مالیدي برآن چالاك وچست   تا بن گوشش کشیدي از نخست
گاه بنهادي سه پر مرغي بر آن   ره سپر کردي بهنجار نشان
گر نشان بودي ازین فیروزه سفر   نقطهء بي شك شدي آن نقطه صفر
ور کشادي تیر پرتابي ز شست   بودیش خطّ افق جاي نشست
گر نه مانع سختيء گردون شدي   از خط دور افق بیرون شدي
در سر تیرش نرستي از خطر   گاه صید آهو بپا تیهو بپر
پي سوي مقصود بردي راست پا   همچو طبع راست محفوظ از خطا

چون درآمد شب چو برق از جاي جست — وز حريم فضل فضلون بار بست
بامدادانش طلب كرد و نيافت — گفت مسكين روي ازين دولت بتافت
بوديم تا دست بر بذل درم — با ويم اين بود دستور كرم
ليك اورا تاب اين بخشش نبود — در سفر زين آستان كوشش نمود

اشارت بآنكه مقصود ازين مدحتها مدحت حضرت شهريار كامگاريست خلّد الله ملكه وسلطانه

شب خرد آن ناصح شيرين خطاب — كرد مشفق وار آغاز عتاب
گفت جامي فكرت بيهوده چند — سودن اين كلك نا فرسوده چند
هر كه بر ملك بقا فيروز نيست — وي بفرض ار بوده است امروز نيست
گم مكن سررشتهٔ مقصود را — مدح كم گو شاه نا موجود را
گفتم اي سرچشمهٔ دانشوري — بر تو ختم انديشهٔ نطق آوري
قصد من زين مدح شاه ديگرست — كافسر اقبالش اكنون بر سرست
هفت كشور سخرهٔ فرمان اوست — هفت دريا رشحهٔ احسان اوست
وصف خاصّان به ز عامّ اندر نهفت — باد صافي وقت آن عارف كه گفت
خوشتر آن باشد كه وصف دلبران — گفته آيد در لباس ديگران
هر كس آري محرم اين راز نيست — بر رخ هر محرم اين در باز نيست

در صفت جود و سخا و بذل و عطاي وي

بود در جود و سخا دريا كفي — بل كش از بحر عطا دريا كفي
پر شدي از فيض آن ابر كرم — عرصهٔ گيتي ز دينار و درم
نسبتش كم كن بدريا كو ز كف — گوهر افگندي به بيرون وين صدف
ز ابر بودي دست جود او فره — ابر باشد قطره بخش او بدره ده
بزم جودش را چو مي آراستم — نسبتش با معن و حاتم خواستم
ليكن اندر جنب وي بي قال و قيل — معن باشد مدخل و حاتم بخيل
بس كه دستش داشتي با بسط خوي — تافتي انگشت او از قبض روي
قبض كف گر خواستي انگشت او — خم نكردي پشت خود در مشت او
گر گذشتي بر در او سايلي — از جفاي فاقه خون گشته دلي
بس كه بر وي بار احسان ريختي — تنگ زنان از بار او بگريختي

حكايت گريختن قطران شاعر از بسيارئ عطاي ممدوح خود فضلون

بود قطران نكته داني سحرساز — قطرهٔ از كلك او درياي راز
بهر دريا بخششي فضلون لقب — گفت مدحي سربسر فضل و ادب
طبع فضلون چون بر آن اقبال كرد — دامنش از مال مالامال كرد
روز ديگر مدحت او را بخواند — ضعف اوّل سيم و زر بر وي فشاند
همچنين روز دگر اين كار كرد — روزها اين كار را تكرار كرد
شد ز بس تضعيف چندان آن صله — كه بتنگ آمد از آنش حوصله

تا رسیده میوهٔ بود از نخست   چون رسیدن شد بر آن میوه درست
خاطر ابسال چیدن خواستش   وز پیِ چیدن چشیدن خواستش
لیك بود آن میوه بر شاخ بلند   بود کوتاه آرزورا زآن کمند
شاهدي پرعشوه بود ابسال نیز   کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبي ساز کرد   شیوهٔ جولانگري آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر   بافتي زنجیرهٔ از مشك تر
تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند   ساختي پاي دل شهزاده بند
گاه مشکین موي را بشکافتي   فرق کرده زآن دو گیسو بافتي
یعني از وي کام دل نا یافتن   تا کیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادي چون بتان دل فروز   بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او بزنگاري کمان   صید کردي مایهٔ امن و امان
چشم خود را کردي از سرمه سیاه   تاش بردي زآن سیه کاري ز راه
برگ گل را دادي از گلگونه زیب   تا بدان رنگش ز دل بردي شکیب
دانهٔ مشکین نهادي بر عذار   تا بدان مرغ دلش کردي شکار
گه کشادي بند از تنگ شکر   گه شکستي مهر بر درج گهر
تا چو شکّر بر دلش شیرین شدي   وز لب گویاش گوهرچین شدي
گه نمودي از گریبان گوي زر   زیر آن طوق مرصّع از گهر
تا کشیدي با همه فرخندگي   گردنش‌را زیر طوق بندگي
گه بکاري دست سیمین در زدي   زآن بهانه آستین‌را بر زدي
تا نگارین ساعد او آشکار   دیدي و کردي بخون چهره نگار

حكايت عاشقي كه دفع گمان اغيار را وصف معشوق خود در لباس آفتاب و ماه و غير آن كردي

عاشقي در گوشهٔ بنشسته بود   گفت و گو با خويش در پيوسته بود
هر دم از نو داستاني ساختي   نا شنيده قصّهٔ پرداختي
گه ز مه گفتي گهي از آفتاب   گاهي از برگ گل سنبل نقاب
گه ز قدّ سرو كردي نكته راست   گاه از آن خس كش ز خاك پاي خاست
غافلي از دور آن را مي شنيد   خاطرش ز آن هرزه گوئي مي رميد
گفت با وي كاي ز عشقت رفته نام   عاشق از معشوق خود راند كلام
عاشق و نام كسان گفتن كه چه   گوهر وصف خسان سفتن كه چه
گفت كاي دور از نشان عاشقان   فهم نتواني زبان عاشقان
ز آفتاب و مه غرض يار منست   سرّ اين بر نكته دانان روشنست
گل كه گفتم لطف رويش خواستم   ذكر سنبل رفت مويش خواستم
سرو چه بود قامت رعناي او   من خسم رسته ز خاك پاي او
گر تو واقف از زبان من شوي   جز حديث عشقش از من نشنوي

بكمال رسيدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بر وي و حيله نمودن تا وي را نيز گرفتار خود گرداند

چون سلامان را شد اسباب جمال   از بلاغت جمع در حدّ كمال
سرو نازش نازكي از سر گرفت   باغ لطفش رونق ديگر گرفت

تاثیر کردن حیلهاي ابسال در سلامان و مایل شدن بسوي وي

چون سلامان با همه حلم و وقار کرد در وي عشوهٔ ابسال کار
در دل از مژگان او خارش خلید وز کمند زلف او مارش گزید
ز ابروانش طاقت او گشت طاق وز لبش شد تلخ شهدش در مذاق
نرگس جادوي او خوابش ببرد حلقهٔ گیسوي او تابش ببرد
اشك او از عارضش گلرنگ شد عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه گشت از آن خال سیه حالش تباه
دید جعد بیقرارش بر عذار زآرزوي وصل او شد بیقرار
شوقش از پرده برون آورد لیك در درون اندیشهٔ میکرد نیك
که مبادا گر چشم طعم وصال طعم آن بر جان من گردد وبال
آن نماند با من و عمر دراز مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتي کآن مرد را جاوید نیست بخردان‌را قبلهٔ امّید نیست

حکایت آن زاغ کور بر لب دریاي شور که حواصل اورا آب شیرین میداد امّا وي را آن قبول نیفتاد

بود همچون بوم زاغي روز کور جا گرفته بر لب دریاي شور
بودي از دریاي شور آبشخورش دادي آن شورابه طعم شکّرش
از قضا مرغي حواصل نام او حوصله سرچشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت بفرق او فگند نآمدش شورابهٔ دریا پسند

گه چو بهر خدمتي كردي قيام　　سخت تر بر داشتي از جاي گام
تا ز بانگ جنبش خلخال او　　تاجور فرقش شدي پا مال او
بود القصّه بصد مكر و حيل　　جلوه‌گر بر چشم او در هر محل
صبح و شامش روي در خود داشتي　　يكدمش غافل ز خود نگذاشتي
زآنكه مي دانست كز راه نظر　　عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بديدار بتان دلپذير　　عشق در دلها نگردد جايگير

حكايت زليخا كه بر همه اطراف منزل خود تصوير جمال خود كرد تا يوسف بهر طرف كه نگرد صورت وي ببيند و بوي ميل كند

بين زليخارا كه جاني پر اميد　　ساخت كاخي چون دل يوسف سپيد
هيچ نقش و هيچ رنگي ني درو　　چون رخ آئينه زنگي ني درو
نقشبندي خواست آنكه چيره دست　　تا بهر جا صورت او نقش بست
هيچ جا از نقش او خالي نماند　　شادمان بنشست ويوسف را بخواند
پرده از رخسار زيبا بر گرفت　　وز مراد خود حكايت در گرفت
يوسف از گفت‌وشنيدش رو كه تافت　　صورت او ديد از هر سو كه تافت
صورت او را چو پي در پي بديد　　آمدش ميلي بوصل او پديد
بر سر آن شد كه كام او دهد　　شكّر كامي بكام او نهد
ليك برهاني ز غيبش رو نمود　　عصمت يزدانيش دريافت زود
دست خويش از كام او نا كام داشت　　كامگاري‌را بهنگامش گذاشت

داشت شکّر آن یکي شیر این دگر　　شد بهم آمیخته شیر و شکر
کام جان پر شیر و شکّر بودشان　　تا شکرخواب سحر بربودشان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را بمجلس طرب

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب　　بهر خواب آلودگان از رزّ ناب
میلها زین طاق زنگاري کشید　　دیدها را کحل بیداري کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب　　چشمي از بیدارئ شب نیم خواب
خارخاري از خمار شب درو　　جنبشي از شوق یار شب درو
خاطرش از بهر دفع آن خمار　　جرعهٔ مي خواست لیك از لعل یار
یاررا بي زحمت اغیار خواند　　پهلوي خود بر سر مسند نشاند
برقع شرم از جمالش باز کرد　　عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر هم بدین دستور بود　　چشم زخم دهر ازیشان دور بود
روز هفته هفته شد مه ماه سال　　ماه و سالي خالي از رنج و ملال
همّتش آن بود کآن عیش و طرب　　ني بروز افتد ز یکدیگر نه شب
لیك دور چرخ میگفت از کمین　　نیست داب من که بگذارم چنین
اي بسا صحبت که روز انگیختم　　چون شب آمد سلك آن بگسیختم
وي بسا دولت که دادم وقت شام　　صبحدم را نوبت آن شد تمام

گفت پیش آ ای ز شوری در گِله   کآب شیرینت دهم از حوصله
گفت ترسم کآب شیرین چون چشم   طعم آب شور گردد نا خوشم
زآب شیرین مانم و باشد نفور   طبع من زآبشخور دریای شور
بر لب دریا نشسته روز و شب   در میان هر دو مانم تشنه لب
به که سازم هم بآب شور خویش   تا نیاید رنج بی‌آبیم پیش

رفتن ابسال بخلوت پیش سلامان و تمتّع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد   طالع ابسال فرّخ فال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی   شد بدو پیوند امّیدش قوی
فرصتی می جست تا بیگاه و گاه   یابد اندر خلوت آن ماه راه
کام دل از لعل او حاصل کند   جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی سویش بخلوت راه یافت   نقد جان بر دست پیش او شتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد   وز تواضع رو بپای او نهاد
شد سلامان نیز با صد عزّ و ناز   کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قبا تنگ اندر آغوشش درفت   کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هردو را از بوسه شد آغاز کار   زآنکه بوس آمد قلاووز کنار
بس که میسودند باهم لب بلب   شد لبالب هردو را جام طرب
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود   ماند باقی آنچه اصل کار بود
بهر سودائی که در سر داشتند   پردهٔ شرم از میان برداشتند
شد کشاده در میان بندی که بود   سخت تر شد میل پیوندی که بود

باز ماند از خدمت شاه و حكيم ‌ ‌ هر دو را شد دل ز هجر او دو نيم
چون زحال او خبر جستند باز ‌ ‌ محرمان كردندشان داناي راز
بهر پرسش پيش خويشش خواندند ‌ ‌ با وي از هر جا حكايت راندند
نكتها گفتند از نوي و كهن ‌ ‌ تا بمقصود از طلب آمد سخن
شد يقين كآن قصّه ازوي راست بود ‌ ‌ داستاني بي كم و بي كاست بود
هر يك اندر كار وي رائي زدند ‌ ‌ در خلاصش دستي و پائي زدند
بر نصيحت يافت كار اوّل قرار ‌ ‌ كز نصيحت نيست بهتر هيچ كار
از نصيحت ناقصان كامل شوند ‌ ‌ وز نصيحت مدبران مقبل شوند
از نصيحت زنده گردد هر دلي ‌ ‌ وز نصيحت حل شود هر مشكلي
ناصحان پيغمبرانند از نخست ‌ ‌ گشته كارعقل ودين زيشان درست
هركه از پيغمبري دم زد برو ‌ ‌ جز نصيحت زآسمان نآيد فرو

نصيحت كردن بادشاه سلامان را

شاه با وي گفت كاي جان پدر ‌ ‌ شمع بزم افروز ايوان پدر
ديدهٔ اقبال من روشن بتست ‌ ‌ عرصهٔ آمال من گلشن بتست
سالها چون غنچه دل خون كرده ام ‌ ‌ تا گلي چون تو بدست آورده ام
همچو گل از دست من دامن مكش ‌ ‌ خنجر خار جفا بر من مكش
در هواي تست تاجم فرق ساي ‌ ‌ وز براي تست تختم زير پاي
رو بمعشوقان نا بخرد منه ‌ ‌ افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن ‌ ‌ تخت شوكت را به پشت پا مزن

حکایت آن اعرابي که خوان خلیفه را دید و پسندید گفت بعد ازین من دایم اینجا خواهم رسید وجواب گفتن خلیفه که شاید نگذارند وگفتن اعرابي که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روي در بغداد کرد اعرابيء   در تمنّاي غنیمت یابيء
بعد چندین روز بار انتظار   بر سر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالي از گزند   یك طبق پالوده از جلّاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل   نرم و نازك چون لب هر دل‌گسل
ایمن از آزار مشت ژاژ خاي   چون نهي برلب کند در معده جاي
چون دهان از خوردن آن ساخت پاك   با خلیفه گفت دور از ترس و باك
کاي ترا بر ذروهٔ افلاك مهد   بستم اکنون با خداي خویش عهد
کاندرین مهمان سراي شیرفام   از براي چاشت یا امّید شام
جز سوي خوان تو ننهم گام خویش   تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زآن سخن خندان وگفت   اي ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر   زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان   ني ز من اي قبلهٔ امن و امان
میکنم من صرف سعي خویشتن   چون تو نگذاري چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و بادشاه از کار سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان‌را از آن حال

چون سلامان شد حریف ابسال‌را   صرف وصلش کرده ماه و سال‌را

لیك چون یادم از آن ماه آمدست　　جان من در ناله و آه آمدست
ور فتاده چشم من بر روي او　　کرده ام رو از دو عالم سوي او
در تماشاي رخ آن دلپسند　　ني نصیحت مانده بر یادم نه پند

حکایت روباه و روباه بچّه

گفت با روباه بچّه مادرش　　چون بباغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتواني بتگ　　رستگاري یافتن زآسیب سگ
گفت اي مادر چو بینم میوه را　　کي توانم کار بست این شیوه را
حرص میوه پردهٔ هوشم شود　　وز گزند سگ فراموشم شود

نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون شه از پند سلامان شد خموش　　شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش
گفت کاي نوبادهٔ باغ کهن　　آخرین نقش بدیع کلك کن
حرف خوان دفتر هفت و چهار　　خط شناس صفحهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم توئي　　نسخهٔ مجموعهٔ عالم توئي
قدر خود بشناس و مشمر سرسري　　خویش را کز هرچه گویم برتري
آنکه دست قدرتش خاکت سرشت　　حرف حکمت در دل پاکت نوشت
پاك کن از نقش صورت سینه را　　روي در معني کن آن آئینه را
تا شود گنج معاني سینه ات　　غرق نور معرفت آئینه ات
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش　　پیش ازین در صحبت شاهد مکوش

منصب تو چیست چوگان باختن — رخش زیر ران بمیدان تاختن
ني گرفتن زلف چون چوگان بدست — پهلوي سیمین‌بران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افگني — گاه آهو گاه نخچیر افگني
نه کزین آهووشان شیرگیر — بینمت نخچیروار آماج تیر
در صف مردان روي شمشیرزن — وز تن گُردان شوي گردن فگن
نه که از گُردان مرد افگن جهي — پیش شمشیر زني گردن نهي
ترك این کردار کن بهر خداي — ورنه خواهم زین غم افتادن ز پاي
سالها بهر تو ننشستم ز پا — شرم بادت کافگني از پا مرا

اشارت بخونریزيء شیرویه خسرو را و نا مبارکئ آن بر وي

غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت — نکتهء خوش در حق شیرویه گفت
کاي بدا شاخي که آب از اصل خورد — سر کشید از آب و قصد اصل کرد
اصل را چون کند و شد میدان فراخ — خشك و بي‌بر بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان بادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد — بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
گفت شاها بندهٔ راي تو ام — خاك پاي تخت‌فرساي تو ام
هرچه فرمودي بجان کردم قبول — لیکن از بي‌صبرئ خویشم ملول
نیست از دست دل رنجور من — صبر بر فرموده ات مقدور من
بارها با خویش اندیشیده ام — در خلاصي زین بلا پیچیده ام

من نهاده روي در راه تو ام   کمترين شاگرد درگاه تو ام
هرچه گفتي عين حکمت يافتم   در قبول آن بجان بشتافتم
ليك بر راي منيرت روشنست   کاختيار کار بيرون از منست
قدرت فاعل بقدر قابل است   قابليّت ني بجعل جاعل است
هرچه آن‌را من زاوّل قابلم   کي توانم کآخر از وي بگسلم
بلکه هست از قدرت فاعل بدر   برخلاف آن برون دادن اثر

حکايت پير روستائي با پسر خود

زادمردي شد مسافر با پسر   هر دو را بر يك خرك بار سفر
بود پاي از محنت ره ريششان   بر سر آن کوهي آمد پيششان
کوهي از بالابلندي پرشکوه   موج‌زن درياي اندر پاي کوه
بر سر آن کوه راهي نيك تنگ   کز عبورش بود پاي وهم لنگ
هيچکس زآنجا نيارستي گذار   تا نکردي از شکم پا همچو مار
هرچه افتادي از آن باريك راه   قعر دريا بوديش آرامگاه
ناگهان شد آن خرك زآنجا خطا   زد پسر بانگ از قفايش کاي خدا
شد خرم زينجا خطا مگذاريش   هر کجا باشد سلامت داريش
پير گفتا بانگ کم زن اي پسر   کاختيار از دست او هم شد بدر
گر تو حکم راست خواهي خيز راست   اختيار اينجا گمان بردن خطاست

چيست شاهد صورت پر عار و عيب   از هوس ني دامنش پاك و نه جيب
بر چنين آلودهٔ مفتون مشو   وز حريم عافيت بيرون مشو
نطفه در تن مايه بخش جان تست   قوت اعضا قوّت اركان تست
اي ز شهوت با تن و جان در ستيز   گوش دارش خواهي و خواهي بريز
بودي از آغاز عالي مرتبه   بر فراز چرخ بودت كوكبه
شهوت نفست بزير انداخته   در حضيض خاك بندت ساخته

حكايت خروس و مؤذّن

با خروس آن تاجدار سرفراز   آن مؤذّن گفت در وقت نماز
هيچ دانا وقت نشناسد چو تو   وز فوات وقت نهراسد چو تو
با چنين دانائي اي دستان سراي   كنگر عرشت همي بايست جاي
ماكياني چند را كرده گله   چند گردي در ته هر مزبله
گفت بود اوّل مرا پايه بلند   شهوت نفسم بدين پستي فگند
گر ز نفس و شهوتش بگذشتمي   در ته هر مزبله كي گشتمي
در رياض قدس محرم بودمي   با خروس عرش همدم بودمي

جواب گفتن سلامان حكيم را

چون سلامان از حكيم اينها شنيد   بوي حكمت بر مشامّ او وزيد
گفت اي جان فلاطون از تو شاد   صد ارسطو زير فرمان تو باد
عقلها بودند از آغاز ده   ساختي ده را تو اكنون يازده

هر دو را پهلو به پهلو متّصل　　بود محمل تنگ از آن رفتن نه دل
یار بي اغیار چون در بر بود　　خانه هر چند تنگتر بهتر بود
بلکه هر جا یار را افتد درنگ　　کي بود بر عاشق دلخسته تنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ یوسف علیه السّلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست　　بر زلیخا آمد از هجران شکست
خان ومان بر وي چو زندان تنگ شد　　سوي زندان هر شبش آهنگ شد
گفت با او فارغي از داغ عشق　　نا چشیده میوهٔ از باغ عشق
چند ازین بستان سرائي نازنین　　چون گنهگاران شوي زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور　　عرصهٔ آفاق بر من چشم مور
ور کنم با او بچشم مور جاي　　خوشترم باشد ز صد بستان سراي

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیرهٔ خرّم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلامان هفتهٔ محمل براند　　پند گویان را برو دستي نماند
از ملامت فارغ و ایمن ز پند　　بار خود بر ساحل بحري فگند
دید بحري همچو گردون بیکران　　چشمهاي بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد دور او　　تا به پشت گاو و ماهي غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب　　گشته کوهستان از آنها روي آب
یا نه بختي اشتران از هر طرف　　از سر مستي بلب آورده کف

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و شاه و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز بر داشتن

هر کجا از عشق جاني درهم است   محنت اندر محنت و غم در غم است
خاصّه عشقي کش ملامت یار شد   گفت و گوي ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق   وز ملامت گر فزون تیمار عشق
بي ملامت عشق جان پروردن است   چون ملامت یار شد خون خوردن است
چون سلامان آن ملامتها شنید   جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند   لیك شوري در درون او فگند
مشرب عذب وصالش تلخ شد   غرّهٔ ماه نشاطش سلخ شد
بر نیامد هیچ جا از وي دمي   کش نیفتاد از ملامت ماتمي
جانش از تیر ملامت ریش گشت   در دل اندوهي که بودش بیش گشت
مي بکاهد از ملامت جان مرد   صبر بر وي کي بود امکان مرد
مي توان یك زخم خورد از تیغ تیز   چون پیاپي شد چه چارهٔ جز گریز
روزها اندیشه‌کاري پیشه کرد   بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار   یافت کارش بر فرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته   محملي از بهر رفتن ساخته
چون درآمد شب روان محمل ببست   تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان نغز و هم ابسال نغز   محمل از هر دو چو بادام دو مغز
وقت رفتن رفته سر بر دوش هم   گاه خفتن خفته در آغوش هم

گوئیا باغ ارم چون در نهفت　　غنچهٔ پیدائیش آنجا شگفت
یا بهشت عدن بی روز حساب　　بر گرفت از روی خویش آنجا نقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را　　از سفر کوتاه کرد اندیشه را
با دل فارغ ز هر امّید و بیم　　گشت با ابسال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن بهم　　هر دو خرّم چون گل و سوسن بهم
صحبتی زآویزش اغیار دور　　راحتی زآمیزش تیمار دور
نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ　　نی نفاق اندیشه با ایشان دورنگ
گل در آغوش و خراش خار نی　　گنج در پهلو و زخم مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب　　هر نفس از چشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل بگفتار آمده　　گاه با طوطی شکرخوار آمده
گاه با طاءوس در جولانگری　　گاه در رفتار با کبک دری
قصّه کوته دل پر از عیش و طرب　　هر دو میبردند روز خود بشب
خود چه زآن بهتر که باشد با تو یار　　در میان و عیب جویان بر کنار

حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسید از وی که مقصود تو ازین جست و جو چیست

خورده دانی گفت با وامق براز　　کای ز داغ عشق عذرا در گداز
می بری عمری بسر در جست و جوی　　چیست مقصودت ز جستوجو بگوی
در کنار تو بجز مقصود نی　　مانع مقصود تو موجود نی
گفت مقصود آن که با عذرا بهم　　روی خویش اندر یکی صحرا نهم

ماهیان در وي نمایان بي دریغ   همچو جوهر از صقالت داده تیغ
بلکه پیدا پیش چشم خورده بین   چون خطائي نقش بر دیباي چین
کرده سطح آب را هر جا دو نیم   همچو نیلي دیبه را مقراض سیم
گر بجنبیدي نهنگش زآن نشیب   جوزهر خوردي برین بالا نهیب
چون سلامان بحر را نظّاره کرد   بهر اسباب گذشتن چاره کرد
کرد پیدا زورقي چون ماه نو   بر کنار بحر اخضر تیز رو
هر دو رفتند اندرو آسوده حال   شد مه و خورشید را منزل هلال
شد روان از بادبان پر ساخته   همچو بط سینه بر آب انداخته
راه را بر خود بسینه مي شکافت   روي بر مقصد بسینه مي شتافت
بود بر شکل کمان لیکن چو تیر   تیز تر بر میگذشت از آبگیر
از پس ماهي که زورق رانده اند   وز دم دریا ز رونق مانده اند
شد میان بحر پیدا بیشهٔ   وصف او بیرون ز هر اندیشهٔ
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود   کاندر آن عشرتگه خرّم نبود
یك طرف در جلوه باهم جوق جوق   چون تذرو از تاج و چون قمري ز طوق
یك طرف صف صف همه دستان سراي   ساز دستان کرده از منقار ناي
نو درختان شاخ در شاخ اندرو   در نوا مرغان گستاخ اندرو
میوه در پاي درختان ریخته   خشك و تر با یکدگر آمیخته
چشمهٔ آبي بزیر هر درخت   آفتاب و سایه گردش لخط لخط
شاخ بود از باد دستي رعشه دار   مشت پر دینار از بهر نثار
چون نبودي نیك گیرا مشت او   ریختي از فرجهٔ انگشت او

هر يكي شاد از لقاي ديگري   هيچشان غم ني براي ديگري
شاه چون جمعيّت ايشان بديد   رحمتي آمد بر ايشانش پديد
بي ملامت كردن خاطرخراش   هرچه دانستي ز اسباب معاش
يك سر موئي فرو نگذاشتي   جمله را زآنجا مهيّا داشتي
اي خوش آن روشن‌دل و پاكيزه‌راي   كآورد شرط مروّت را بجاي
هر كجا بيند دو همدم را بهم   خورده جام شادي و غم را بهم
جانشان صافي ز زنگ تفرقه   جامشان ايمن ز سنگ تفرقه
اندر آن اقبالشان ياري كند   و اندر آن دولت مددگاري كند
ني كه از هم بگسلد پيوندشان   افكند بر رشتهٔ جان بندشان
هرچه بر ارباب آفات آمدست   يكسر از بهر مكافات آمدست
نيك كن تا نيك پيش آيد ترا   بد مكن تا بد نفرسايد ترا

حكايت مكافات يافتن پرويز با آنچه با فرهاد كرده بود از شيرويه

كوه‌كن كانبازئ پرويز كرد   روي در شيرين شورانگيز كرد
ديد شيرين سوي خود ميل دلش   شد بحكم آنكه داني مايلش
غيرت عشق آتش سوزان فروخت   خرمن تمكين خسرو را بسوخت
كرد حالي حيلهٔ تا زال دهر   ريخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن جان پر اميد و پر هوس   ماند بر شيرين همين پرويز و بس
چرخ كين‌كش هم همين آئين نهاد   در كف شيرويه تيغ كين نهاد
تا بيك زخمش ز شيرين ساخت دور   وز سرير عشرتش انداخت دور

در ميان باديه گيرم وطن بر سر يك چشمه باشم خيمه زن
دوست زآنجا دور و دشمن نيز هم جان ز خلق آسوده و تن نيز هم
گر روم هر سو دو صد فرسنگ بيش نآيدم از آدمي ديّار پيش
ديده گردد مو بمو اعضاي من قبلهٔ رويم شود عذراي من
با هزاران ديده رو سويش كنم تا ابد نظّارهٔ رويش كنم
بلكه از نظّاره هم يك سو شوم وز دوئي آزاد گردم او شوم
تا دوئي باقي بود دوري بود جان اسير داغ مهجوري بود
چون نهد عاشق بكوي وصل گام جز يكي مي درنگنجد والسّلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نا يافتن از حال وي و آئينهٔ گيتي‌نماي را كار فرمودن و حال وي دانستن

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه زآن فراق جان‌گداز عمركاه
ناله بر گردون رسانيدن گرفت وز دو ديده خون چكانيدن گرفت
گفت كز هر جا خبر جستند باز كس نبود آگاه از آن پوشيده راز
داشت شاه آئينهٔ گيتي‌نماي پرده زاسرار همه گيتي كشاي
چون دل عارف نبود از وي نهان هيچ حالي از بد و نيك جهان
گفت كآن آئينه را آرند پيش تا در آن بينند رخ مقصود خويش
چون بر آن آئينه افتادش نظر يافت از گم گشتگان خود خبر
هر دو را عشرت كنان در بيشه ديد وز غم ايّام بي انديشه ديد
باهم از فكر جهان بودند دور وز همه اهل جهان يكسر نفور

حکایت سؤال و جواب آن حکیم که حلال زاده کیست و حلال زادگي چیست

از حکیمي کرد شاگردي سؤال   کاي مهندس کیست فرزند حلال
گفت آنکو عاقبت گردد شبیه   با پدر گر بخردست و گر سفیه
چند روزي گر نماند با پدر   عاقبت خود را رساند با پدر
ورنه حال او برین معني گواست   دست ازو بگسل که فرزند زناست
آن کیا کز خوید گندم خاستست   خوید گندم را بخود آراستست
گرچه مي ماند بوي ز آغاز کار   چون رسد وقت دِرَو در کشت‌زار
دانه اش گوید که او ني گندم است   نعت و نام گندمي از وي گم است

رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با وي

چون پدر روي سلامان را بدید   وز فراق عمرکاه او رهید
بوسهاي رحمتش بر فرق داد   دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کاي وجودت خوان احسان را نمك   چشم انسان را جمالت مردمك
روضهٔ جان را نهال نو بري   آسمان را آفتاب دیگري
باغ دولت را گل نو خاسته   برج شاهي را مه نا کاسته
عرصهٔ آفاق لشکرگاه تست   سرکشان را روي در درگاه تست
پاي تا سر لایق تختي و تاج   نیست تخت و تاج را بي تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان   تخت را در زیر پاي ناکسان
مُلك مِلك تست بستان مِلك خویش   ملك را بیرون مکن از سلك خویش

اندوهگين شدن بادشاه از تماديء شعب سلامان بصحبت ابسال و وي را بقوّت همّت از تمتّع بوي باز داشتن

شاه يونان چون سلامان‌را بديد   كو بابسال و وصالش آرميد
عمر رفت و زين خسارت بس نكرد   وز ضلالت روي دل واپس نكرد
ماند خالي ز افسر شاهي سرش   تا كه گردد سربلند از افسرش
تخت‌را افگند در پا بخت او   تا كف پائي كه بوسد تخت او
در درون افتاد ازين غم آتشش   وقت شد زين حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوّت همّت گماشت   تا ز ابسالش بكلّي باز داشت
لحظه لحظه جانب او مي شتافت   ليك نتوانستي از وي بهره يافت
روي او ميديد و جانش مي طپيد   ليك با وصلش نيارستي رسيد
زين تغابن در ره سخت اوفتاد   خر بمرد و بر زمين رخت اوفتاد
مرد مفلس را ازين بدتر چه غم   گنج در پهلو و كيسه بي درم
تشنه‌را زين سخت‌تر چه بود عذاب   چشمه پيش چشم ولب محروم از آب
اهل دوزخ را چه محنت زين بتر   آتش اندر جان و جنّت در نظر
بر سلامان چون شد اين محنت دراز   شد در راحت بروي او فراز
شد برو روشن كه هست آن از پدر   تا مگر زآن ورطه اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روي   توبه كار و عذرخواه و عفوجوي
آري آن مرغي كه باشد نيكبخت   آخر آرد سوي اصل خويش رخت

چون حیات مردني درخور بود　　مردگي از زندگي خوشتر بود
روي با ابسال در صحرا نهاد　　در فضاي جان‌فشاني پا نهاد
پشته پشته هیمه از هر جا برید　　جمله‌را یکجا فراهم آورید
جمع شد زآن پشتها کوهي بلند　　آتشي در پشته و کوه او فکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند　　دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهاني واقف آن حال بود　　همّتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همّت گماشت　　سوخت اورا و سلامان‌را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زرّ خوش　　زرّ خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد　　گر شکستي اوفتد بر غش فتد
کار مردان دارد از یزدان نصیب　　نیست این از همّت مردان غریب
پیش صاحب همّت این ظاهر بود　　هر که بي همّت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که رداي وي‌را در رداي خود به پیچید و در کورهٔ آتش نهاد رداي منافق بسوخت و رداي مؤمن سالم بماند

دین پرستي کورهٔ آتش به پیش　　گرم چون آتش بنسب و کار خویش
با منافق شیوهٔ در دین دورنگ　　از پيِ اثبات دین برداشت جنگ
آن منافق گفت با این دین‌پرست　　هان بیار ار حجّتي داري بدست
زو ردایش‌را طلب کرد از نخست　　در رداي خویشتن پیچید چست
در میان کورهٔ آتش نهاد　　در رداي خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زآن رداي مرد دین　　هین ببین خاصّیّت نور یقین

دست ازین شاهد که داري باز کش   شاهي و شاهد پرستي نیست خوش
دور کن حنّاي این شاهد ز دست   شاه باید بود یا شاهد پرست

در بیان چهار خصلت که از شرائط سلطنت است

هست شرط پادشاهي چار چیز   حکمت و عفّت شجاعت جود نیز
نیست حکمت کز پيِ نفس لئیم   سخرهٔ حکم زني گردد کریم
نیست از عفّت که مرد هوشمند   دامن آلاید بیار نا پسند
از شجاعت نیست کش سازد زبون   قحبهٔ از ربقهٔ مردي برون
نیست از جود آنکه نتواند گذشت   ز آنچه گِرد آن جز از خسّت نگشت
هر که با این چار خصلت یار نیست   از عروس ملك برخوردار نیست
آنکه در هر چار ازو افتد خلل   در دل خود کي دهد شاهش محل
حرف حکمت را برین کردم تمام   وآنچه مي بایست گفتم والسّلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روي در صحرا نهادن وآتش افروختن و با ابسال بهم بآتش در آمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان

کیست در عالم ز عاشق خوارتر   نیست کار از کار او دشوار تر
ني غم یار از دلش زایل شود   ني تمنّاي دلش حاصل شود
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه   طعنهٔ بد خواه و پند نیکخواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید   جامهٔ آسودگي بر خود درید
خاطرش از زندگاني تنگ شد   سوي نا بود خودش آهنگ شد

آن شکرلب را ندیدي چون بجاي نیشکر آئین شدي انگشت خاي
روز و شب بي آنکه همزانوش بود از طبانچه بودیش زانو کبود
هر شب آوردي بکنج خانه روي با خیال یار خویش افسانه‌گوي
کاي زهجر خویش جانم سوخته وز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودي انیس جان من نور بخش دیدهٔ گریان من
خانه در کوي وصالت داشتم دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد وز وصال یکدگر در صد کشاد
هر دو ما با یکدگر بودیم و بس کار ني کس را بما مارا بکس
دست بیداد فلك کوتاه بود کارها بر موجب دلخواه بود
شب همي خفتیم در آغوش هم رازگویان روز سر در گوش هم
در میان ما کسي را راه ني یا کسي از حال ما آگاه ني
کاش چون آتش همي افروختم تو همي ماندي و من میسوختم
سوختي تو من بماندم این چه بود این بد آئین با من مسکین چه بود
کاشکي من نیز با تو بودمي با تو راه نیستي پیمودمي
از وجود ناخوش خود رستمي عشرت جاوید در پیوستمي

حکایت آن اعرابيء شترگم کرده که میگفت کاشکي من نیز با شتر خویش گم گشتمي تا هر که وي را یافتي مرا نیز با وي یافتي

آن عرابي چون شد اشتر در شتاب از شتر افتاد چشمي مست خواب
از سبکباري شتر چون یاركي دید کرد آغاز خوش‌رفتاركي

کآن دروني سوخت چون خاشاك وخس   وآنچه بيرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال و زاري كردن بر مفارقت وي

باشد اندر دار وگير روز و شب   عاشق بيچاره را حالي عجب
هرچه از تير بلا بر وي رسد   از كمان چرخ پي در پي رسد
ناگذشته از گلويش خنجري   از قفاي آن در آيد ديگري
گر بدارد دوست از بيداد دست   بر وي از سنگ رقيب آيد شكست
ور بگردد از سرش سنگ رقيب   يابد از طعن ملامتگو نصيب
ور رهد زينها بريزد خون به تيغ   شحنهٔ هجرش بصد درد و دريغ
چون سلامان كوه آتش بر فروخت   و اندرو ابسال را چون خس بسوخت
رفت همتاي وي و يكتا بماند   چون تن بي جان ازو تنها بماند
نالهٔ جان سوز بر گردون كشيد   دامن مژگان ز دل در خون كشيد
دود آهش خيمه بر افلاك زد   صبح از اندوهش گريبان چاك زد
بس كه از غم سينه كندن كرد ساز   سينه ناخن ناخنش شد همچو باز
بر وي از ناخن ز بس آزار جست   يك سر ناخن نماند از وي درست
سنگ مي زد بر دل و بي هيچ شك   بود آن نقد وفايش را محك
چون بدل بنشست ازآن سنگش غبار   نقد او آمد برون كامل عيار
چون ازو دست تهي كردي نشست   كندي ازحسرت بدندان پشت دست
چون نديدي پنجه اندر پنجه يار   پنجهٔ خود كردي از دندان فگار
زآن گهر ديدي چو خالي مشت خويش   كندي از دندان سر انگشت خويش

چارهٔ آن كار نتوانست هيچ   بر رگ جان اوفتادش تاب و پيچ
كرد عرض راي آن دانا حكيم   كاي جهان را قبلهٔ امّيد و بيم
هر كجا درماندهٔ را مشكليست   حلّ آن زانديشهٔ روشن‌دليست
در جهان امروز روشن‌دل توئي   بندساي قفل هر مشكل توئي
سوخت ابسال و سلامان از غمش   كرده وقت خويش وقف ماتمش
ني توان ابسال را آورد باز   ني سلامان را توان شد چاره ساز
گفتم اينك مشكل خود پيش تو   چاره جوي از عقل دورانديش تو
رحمتي فرما كه بس درمانده ام   در كف صد غصّه مضطر مانده ام
داد آن دانا حكيم اورا جواب   كاي نگشته رايت از راه صواب
گر سلامان نشكند پيمان من   وآيد اندر ربقهٔ فرمان من
زود باز آرم بسوي ابسال را   كشف كردانم ز وي اين حال را
چند روزي چارهٔ حالش كنم   جاودان دمساز ابسالش كنم
از حكيم اين‌را سلامان چون شنيد   زير فرمان وي از جان آرميد
خار و خاشاك درش رُفتن گرفت   هرچه گفت از جان پذيرفتن گرفت
خوش بود خاك درِ كامل شدن   بندهٔ فرمان صاحب دل شدن
بشنو اين نكته كه دانا گفته است   گوهري بس خوب و زيبا سفته است
باش دانا بي لجاج و بي ستيز   يا رو اندر سايهٔ دانا گريز
رخنه كز نا داني افتد در مزاج   يابد از دانا و دانائي علاج

چون عرابي بامداد از خواب خاست — پي نبرد اصلاً که آن اشتر کجاست
گفت وا ویلا که گم گشت اشترم — ماند خاطر از خیال او پُرم
کاش با او گشتمي من نیز گم — تا نرفتي بر سرم این اشتلم
هر کجا او رفت با او رفتمي — تا ازین دوري بیکسو رفتمي
هر که آن گم گشته را وا یافتي — با منِ آواره یکجا یافتي

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار او و تدبیر آن بحکیم رجوع کردن

چون سلامان ماند از ابسال اینچنین — بود در روز و شبش حال اینچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز — جان او افتاد از آن غم در گداز
داشت با ابسال صد اندوه بیش — آمدش بي او غمي چون کوه پیش
با ویش غم بود و بي وي نیز هم — از ضمیر او نشد تا چیز غم
گنبد گردون عجب غمخانه ایست — بي‌غمي در وي دروغ افسانه ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست — شد بقدّش خلعت صورت درست
ریخت بالاي وي از سر تا قدم — چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روزي تا بشب — بر سرش بارید باران طرب
لا جرم از غم کس آزادي نیافت — جز پس از چل غم یکي شادي نیافت
چون بود باران شادي ختم کار — گیرد آخر کار بر شادي قرار
لیك داند آنکه دانش پرور است — کین قرار اندر سرائي دیگر است
شه سلامان را در آن ماتم چو دید — بر دلش صد زخم رنج و غم رسید

تا جمال خود تمام اظهار کرد — در دل و جان سلامان کار کرد
نقش ابسال از ضمیر او بشست — مهر روي زهره بر وي شد درست
حسن باقي ديد و از فاني بريد — عيش باقي را ز فاني بر گزيد

بيعت دادن بادشاه اركان دولت خود را با سلامان و تسليم كردن تخت و تاج خود بوي

افسر شاهي چه خوش سرمايه ايست — تخت سلطاني چه عالي پايه ايست
هر سري لايق بآن سرمايه نيست — هر قدم شايستهٔ آن پايه نيست
چرخ سا پائي سزد اين پايه را — عرش فرسا فرقي آن سرمايه را
چون سلامان از غم ابسال رست — دل بمعشوق همايون فال بست
دامنش ز آلودگيها پاك شد — همّتش را روي در افلاك شد
تارك او گشت درخور تاج را — پاي او تخت فلك معراج را
شاه يونان شهرياران را بخواند — سركشان و تاجداران را بخواند
جشني آنسان ساخت كز شاهنشهان — نيست در طيّ تواريخ جهان
بود هر لشكركش و هر لشكري — حاضر آن جشن از هر كشوري
زآن همه لشكركش و لشكر كه بود — با سلامان كرد بيعت هر كه بود
جمله دل از سروري بر داشتند — سر بطوق بندگي افراشتند
شه مرصّع افسرش بر سر نهاد — تخت ملكش زير پا از زر نهاد
هفت كشور را بوي تسليم كرد — رسم كشور داريش تعليم كرد
كرد انشا در چنان هنگامهٔ — از براي او وصيّت نامهٔ

منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن

چون سلامان گشت تسلیم حکیم زیر ظلّ رافت او شد مقیم
شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او سحرگاري کرد در تعلیم او
بادَهاي دولتش در جام ریخت شهدهاي حکمتش در کام ریخت
جان او زآن باده ذوق انگیز شد کام او زین شهد شکّرریز شد
هرگه ابسالش فرا یاد آمدي از فراق او بفریاد آمدي
چون بدانستي حکیم آن حال را آفریدي صورت ابسال را
یکدو ساعت پیش چشمش داشتي در دل او تخم تسکین کاشتي
یافتي تسکین چو آن رنج و الم رفتي آن صورت بسرحدّ عدم
همّت عارف چو گردد زورمند هرچه خواهد آفریند بي گزند
لیك چون یکدم ازو غافل شود صورت هستي ازو زایل شود
گاه گاهي چون سخن پرداختي وصف زهره در میان انداختي
زهره گفتي شمع جمع انجم است پیش او حسن همه خوبان گم است
گر جمال خویش را پیدا کند آفتاب و ماه را شیدا کند
نیست از وي در غنا کس تیزتر بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون پر نواي چنگ اوست در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردي این سخن یافتي میلي بوي از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت در درون آن میل را بسیار یافت
چون ز وي دریافت این معني حکیم کرد اندر زهره تاثیري عظیم

خود تو منصف شو چو نيکو مذهبان | چيست اصل کار گلّه يا شبان
باید اندر گلّه سرهنگان ترا | بهر ضبط گلّه يکرنگان ترا
چون سگ گلّه ترا سر در کمند | ليك سگ بر گرگ ني بر گوسفند
بر رمه باشد بلائي بس بزرگ | چون سگ درّنده باشد يار گرگ
از وزیران نيست شاهان را گزير | ليك دانا و امين بايد وزير
داند احوال ممالك را تمام | تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملك و مال شه امين | ناورد بر غير حقّ خود کمين
زآنچه باشد قسمت شاه و حشم | از رعيّت ني فزون گيرد نه کم
مهرباني بر همه خلق خداي | مشفقي بر حال مسکين و گداي
لطف او مرهم نه هر سينه ريش | قهر او کينه کش هر ظالم کيش
ني بدي در صورت و سيرت ددي | پيش ارباب خرد نا بخردي
چون سگ مسلخ همه آلودگي | خوي او زآلودگي آسودگي
تا دهان خود نيالايد بخون | خواهد اندر رنج گاوي را زبون
مُنهيي بايد ترا هر سو بپاي | راست بين و صدق ورز و نيك راي
تا رساند با تو پنهان از همه | داستان ظلم و احسان از همه
آنکه باشد از وزير اندر نفير | پرسش او را ميفگن با وزير
هم بخود تفتيش کن آن حال را | ساز عالي پايهٔ اقبال را
آنکه بهر تو کفايت ميکند | ظلم بر شهر و ولايت ميکند
آن کفايت ني سعادت کردنست | هيمهٔ دوزخ بهم آوردنست
کافيست آري و از وي دور نيست | کو کند آخر ده خود را دويست

بر سر جمع آشکارا نی نهفت   صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت

وصیّت کردن بادشاه سلامان را

ای پسر ملک جهان جاوید نیست   بالغان را غایت امّید نیست

پیشوا کن عقل دین‌اندوز را   مزرع فردا شناس امروز را

پیش از آن کاید بسر این کشت‌زار   دولت جاوید را تخمی بکار

هر عمل دارد بعلمی احتیاج   کوشش از دانش همی گیرد رواج

آنچه خود دانی روش می کن بر آن   و آنچه نی می پرس از دانشوران

هرچه میگیری و بیرون میدهی   بین که چون میگیری و چون میدهی

هرچه میگیری بحکم دین بگیر   نی بحکم مدبر دین نا پذیر

هر کجا گیری بحکم دین فره   آن فره را هم بحکم دین بده

کیسهٔ مظلوم را خالی مکن   پایهٔ ظالم بآن عالی مکن

آن فتد در فاقه و فقر شگرف   وین کند آنرا بفسق و ظلم صرف

عاقبت این شیوه گردد شیونت   خم شود از بار هر دو گردنت

رو متاب از راههای مستقیم   کین بود دستور شاهان قدیم

او بدوزخ رفت تو در پی مرو   همرهٔ دوزخ بسان وی مشو

جهد کن تا هر خطا و هر خلل   گردد از عدلت بضدّ خود بدل

نی که از تو عدل گیرد زنگ ظلم   خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم

تو شبانی و رعیّت چون رمه   در شبانی دور باش از دمدمه

در شبانی شیوهٔ دیگر مگیر   وز شبانان قدر خود برتر مگیر

ده بود سلك عقول اي خرده دان — وآن دهم باشد مؤثّر در جهان
کارگر چون اوست در گیتي تمام — عقل فعّالش از آن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر — اوست در گیتي کفیل نفع و ضر
نیستش پیوند جسماني و جسم — گنج او مستغني آمد زین طلسم
او بذات و فعل خود زینها جداست — کرد بي پیوند ازینها هرچه خواست
روح انسان زادهٔ تاثیر اوست — نفس انسان سخرهٔ تدبیر اوست
زیر فرمان ویند اینها همه — غرق احسان ویند اینها همه
او شه فرمان ده است و دیگران — زیر فرمان وي از فرمان بران
چون بنعت شاهي او آراستست — راه دان از شاه اورا خاستست
بر جهان فیضي که از وي میرسد — بر وي از بالا پیاپي میرسد
پیش دانا راه دان بو العجب — فیض بالا را حکیم آمد لقب
روح پاکش نفس گویا گشته اسم — زاده زین عقلست بي پیوند جسم
هست بي پیوندیٔ جسمش مراد — آنکه گفت این از پدر بي جفت زاد
زادهٔ بس پاك دامان آمدست — نام این زاده سلامان آمدست
کیست ابسال این تن شهوت پرست — زیر احکام طبیعت گشته پست
تن بجان زنده است وجان از تن مدام — گیرد از ادراك محسوسات کام
هر دو زآن رو عاشق یکدیگرند — جز بخیر از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وي بوده اند — وز وصال هم درو آسوده اند
بحر شهوتهاي حیوانیست آن — لجّهٔ لذّات نفسانیست آن
عالمي در موج او مستغرق اند — و اندر استغراق او دور از حق اند

حفظ کافي چون چنين وافر شود   نفس او طغيان کُند کافر شود
هست پيش زيرکان ارجمند   حکم کافر بر مسلمان نا پسند
قصّه کوته هرکه ظلم آئين کند   وز پيءِ دينات ترك دين کند
نيست در گيتي ز وي نادان تري   کس نخورد از خصلت نادان بري
کار دين و دنيءِ خود را تمام   جز بدانايان ميفگن والسّلام

اشارت بآنکه مراد ازين قصّه صورت قصّه نيست بلکه مقصود از آن معنيء ديگر است که بيان کرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصّهٔ   خرده بينان را ز معني حصّهٔ
صورت اين قصّه چون اتمام يافت   بايدت از معنيء آن کام يافت
وضع اين را راه داني کرده است   کو بسّر کار راه آورده است
زآن غرض ني قيل و قال ما و تست   بلکه کشف سرّ حال ما و تست
کيست از شاه و حکيم اورا مراد   وآن سلامان چون ز شه بي جفت زاد
کيست ابسال از سلامان کامياب   چيست کوه آتش و درياي آب
چيست ملکي کآن سلامان را رسيد   چون وي از ابسال دامان را کشيد
کيست زهره کآخر از وي دل ربود   زنگ ابسالش زآئينه زدود
شرح اينها يك بيك از من شنو   پاي تا سر گوش باش و هوش شو

در بيان آنکه مقصود ازينها که مذکور شد چيست

صانع بيچون چو عالم آفريد   عقل اوّل را مقدّم افريد

زآنچه گفتي وقت عذر آوردنست　　ورد خود استغفر الله کردنست

وقف استغفار کن نفس و نفس　　نفس را دار این نفس همراز و بس

زآب استغفار چون شستي دهان　　گو دعا و مدحت شاه جهان

مدح شاه کامران یعقوب بیگ　　فیض باران آمد و من تشنه ریگ

ریگ تشنه کي شود از آب سیر　　بر وداع او کجا باشد دلیر

چون بود سیري ازین آبم محال　　بر دعا بهتر بود ختم مقال

عالم از فیض نوالش تازه شد　　نوبت عدلش بلند آوازه شد

هر دمش جاه و جلالي تازه باد
مدّت ملکش برون زاندازه باد

اتمام یافت انطباع این قصّهٔ عجیب
که اختریست رفیع المکان
از هفت اورنگ
و گوهري عظیم الشّان
در لطف وزن
بي همسنگ
تم تم
تم

چیست آن ابسال در صحبت فریب وآن سلامان ماندن از وي بي‌نصیب
باشد آن تاثیر سنّ انحطاط طي شدن آلات شهوت را بساط
کرده جا محبوب طبع اندر کنار وآلت شهوت فرومانده ز کار
چیست آن میل سلامان سوي شاه وآن نهادن رو بتخت عزّ و جاه
میل لذّتهاي عقلي کردنست رو بدار الملك عقل آوردنست
چیست آن آتش ریاضتهاي سخت تا طبیعت را زند آتش برخت
سوخت زآن آثار طبع و جان بماند دامن از شهوات حیواني فشاند
لیك چون عمري بآتش بود خوي گه گهش درد فراق آمد بروي
زآن حکیمش وصف حسن زهره گفت کرد جانش‌را بمهر زهره جفت
تا بتدریج او بزهره آرمید وز غم ابسال و عشق او رهید
چیست زهره آن کمالات بلند کز وصول آن شود جان ارجمند
زآن جمال عقل نوراني شود پادشاه ملك انساني شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصّل بایدت فکري بکن تا بتفصیل آید اسرار کهن
هم برین اجمال کار این خطاب ختم شد والله اعلم بالصّواب

خاتمهٔ کتاب سلامان و ابسال

جامي اي کرده بساط عمر طي در خیال شعر بودن تا بکي
همچو خامه چند باشي خام کار در سواد شعر پیچي نامه‌وار
موي تو شد در سیه کاري سفید رو سفیدي زین هنر کم دار امید

COUP. HEMIST.

1086. G. omits this couplet.

.. 1. خرده دان O. نکته دان

1088. 2. گيتي A. عالم

.. ib. کفيل G. کثيف

1090. 1. بذات و فعل O. omits و

.. 2. کرد بي پيوند از اينها A. omits از X. کردهٔ پيوند اينها

1093. 2. از A. و

1094. 1. شاهي او آراستست O. شاهيء او راستست

.. 2. شاه S. شهر

.. ib. خاستست A.O.S. have خواستست; but this orthography is often found when خاستن is intended.

1095. 1. بر O. در

1096. 2. بالا را O. دانا را

1097. 2. جسم S. و جسم G. has the line thus:

زاده زين علّت پئ پيوند جسم

1101. 1. و جان O. omits و

.. 2. کام S. نام

1102. 2. جز بخير A. بمرت G. has the line thus:

جز بخير از صحبت آن همسرند

1103. 2. وز وصالش هم O. در وصال هم

1104. 2. لجهٔ G. شهوت

COUP. HEMIST.

1107. 1. باشد آن تاثير سنّ انحطاط

باشد آن تاثير شيب و انحطاط .F

The reading of A. has been altered to

باشد از تاثيرش آن سر انحطاط

.. 2. طي شدن آلات شهوت را بساط

طي شدن احوال شهوت انبساط .O

1108. 1. محبوب A. محبوس

.. 2. فرومانده F. فرو ماندن

1112. 1. زآن A. F. آن

.. 2. حيواني, so A. F. S. X. Y.; but G. O. نفساني

1115. 2. رهيد O. رميد

1120. 1. هم برين اجمال کار اين O. has

هم برين اعمال کاري اين

1123. 2. زين A. کن

1124. 1. زآنچه O. آنچه

1125. 1. وقف A. O. وقت

.. ib. نفس و نفس X. omits و O. has نقش نفس

.. 2. نفس را دار اين نفس X. نفس خود را اين نفس For دار, A. F. Y. have دان

1126. 2. گو O. کن

.. ib. دعا و مدحت A. دعاي مدحت

COUP. HEMIST.

946. 2. ماند خاطر از خیال او پُرم

S. has ماند از خاطر خیال او پرم

965. 2. بر سرم این اشتلم A.F. بر سر من اشتلم

967. 1. گم گشته را G. گم کرده را

ib. وا یافتي A. F. در یافتي

.. 2. آواره S. بیچاره

968. 1. از ابسال اینچنین S. از ایشان همچنین

.. 2. بود G. O. ماند

969. 2. افتاد از آن غم G. زآن غم فتاده

971. 2. ضمیر G. زبان

.. ib. تا X. تا

ib. غم, so G. O. S.; but A.F.X.Y.Z. هم

972. 2. دروغ O. عجب

974. 2. ابر G. اندر

976. 1. کس آزادي G. کسي دوري

979. 2. زخم رنج و غم A.F. زخم درد و غم

O. درد و رنج و غم

979. 1. چو دید O. ندید

981. 1. آن G. بر

.. ib. دانا S. والا

982. 2. روشن O. روذین

984. 2. وقف Y. وقت G. صرف

987. 1&2. ام / ام — ایم / ایم O.

988. 1. آن دانا S. دانا آن

.. 2. راه O. راي

COUP. HEMIST.

989. 1. نشکند O. بشکند

.. 2. وآید G. O. آید

995. 2. خوب و زیبا G. عذب دریا O. omits و

996. 1. دانا بي لجاج و بي ستیز

Z. داناي لجاج و بي ستیز

997. 2. دانائي G. نا دانان

998. 2. رافت او شد مقیم G. راحت او مستقیم

1001. 1. جان, so A.F.Y.; but O.S.X.Z. جام

1002. 2. از A. وز G. در

1004. 1. داشتي A. ساختي

1005. 2. بسرحدّ S. بصحراي

1007. 1&2. شود / شود — شدي / شدي A. F.

1009. 1. جمع G. بزم

.. 2. پیش او حسن G. پیش حسن او

1011. 1. نیست از وي در غنا کس تیزتر

G. has, instead of this line,

سرو قدّش هر زمان نو خیزتر

For از وي در غنا O. has در وي از غنا

1013. 2. میلي بوي G. میل قوي

1017. 1. ضمیر O. درون

.. 2. شد بر وي O. بر وي شد

1018. 1. فاني G. خامي

.. 2. عیش G. عشق

1024. 2. پاي او تخت O. پاي تخت او

G. پایهٔ تخت

COUP. HEMIST.

1025. 2. بخواند G. نشاند

1030. 2. زير پا از زر O. زير پاي اندر

1033. 1. ني X. بي Y. و O. مي

1034. 2. غايت O. حاجت

1035. 1. عقل‌دين‌اندوزرا O. عقل ودين اندوزرا

1036. 1. كِشت زار O. كشته زار

1037. 2. گيرد G. گردد

1038. 1. آنچه خود داني روش مي كن بر آن

A. آنچه داني پي روي ميكن بآن

For آنچه O. has هرچه

For پي روي Y. has پيروش

For بر آن G. has در آن

.. 2. وآنچه G. آنچه

1039. 2. بين كه چون ميگيري و چون ميدهي

G. به كه چون كيري و يا چون ميدهي

For و چون ميدهي O. has:

برون و ميدهي

1043. 1. در O. از

1045. 1. راههاي O. رايهاي

.. 2. دستور G. آئين

1046. 1. تو G. و تو

1047. }
1048. } G. omits these couplets.

1048. 1. ني كه از تو عدل F. ني كه از عدل تو

X. ني كه نور عدل. زنـگ, so O. Other MSS. رنگ, but زنگ is probably intended.

COUP. HEMIST.

1050. 2. وز F. G. از

1051. 2. يا شبان A.O.S.Y. با شبان X. پاسبان

1053. 2. سگ بر گرگ O. گر بر گرگ

1054. 1. بس بزرگ A. F. سر بزرگ

1055. 2. بايد G. باشد

1057. 2. حقِّ خود O. حق خود را

1059. 1. بر G. با

1060. 2. كينه كشِ هر S. كينه كش از

1062. 2. خوي Altered in F. to جويد

.. ib. G. O. خوي او زآلودگي پالودگي

1063. 2. رنج O. ذبح

.. ib. كاوي‌را O. كاري‌را

1069. 1. سعادت O. سعايت G. سياست

1070. 2. كو G. O. كر

.. ib. ده خودرا دوبست O. ده خود دور نيست

1071. 1. حفظ كافي چون چنين

G. خطّ او چون اينچنين A.F.S.X. خطّ

1073. 2. دينات S. دينار

1075. خود را تمام O. خود نا تمام

1078. 2. بسرّ O. بستر

1080. 1. از G. آن; and for مراد G. چو داد

1082. 2. دامان‌را G. دامن در

1084. 2. گوش باش و هوش شو

O. هوش باش و گوش شو

1085. 2. عقل اوّل را مقدّم, so G. O. S. Y.; but A.F.X.Z. عقل‌را اوّل مقدّم

COUP. HEMIST.

802. 2. ز رونق G. ز زورق
805. 2. تاج G. شاخ
807. 2. در G. وز
810. 1. باد دستي G. بار دستش
.. 2. نثار G. شمار
812. 1. چون در G. اندر
813. 2. خويش G. خوب
817. 2. تيمار G. بيمار
819. 2. زخم G. رنج
823. 2. هر دو ميبردند روز خود بشب
G., from a preceding couplet, has:
هر نفس از چشمه ساري خورده لب
824. 2. در G. وز
827. In F. & G. this couplet occurs between couplets 823 and 824.
831. 1. دو صد G. & O. و سه
.. 2. ديّار G. و بار
833. 2. تا ابد نظّارهٔ رويش كنم
G. has قبلهٔ دل طاق ابرويش كنم
834. 1. نظّاره G. انديشه
836. 2. مي در G. در وي
840. 2. پرده G. بوده
.. ib. گيتي G. مشكل
843. 1. چون بر G. تا در
844. 2. G. در
846. 2. هيچشان غم ني براي

COUP. HEMIST.

G. has هيچ غم ني شان براي
847. 2. برايشانش G. بديشانش
850. 1. A. and G. omit و
852. 1. جانشان, so O. G. S. X. Y. Z.; but A. F. حالشان
.. 2. جامشان X. جايشان
854. 1. كه G. گر
.. 2. افكند G. وافكند
855. 1&2. آمدست / آمدست G. آمده / آمده
861. 1. جان پر اميد و پر G. بيچارهٔ جان پر
.. 2. بر G. با
862. 2. در F. بر
863. 2. عشرتش G. عزّتش O. غيرتش
865. 2. ضلالت G. جهالت
.. ib. روي دل واپس A. روي دل‌را پس
869. 1. گماشت O. گذاشت
874. 1. چه بود G. نبود
875. 1. چه محنت O. چه بيني G. چه معني
876. 1. چون شد, so O.S.Y.Z.; A.F. چو شد
877. 1. برو G. بدو
.. ib. هست آن G. آن هست
881. 2. و گر F. او ور
883. 2. دست ازو بگسل G. جزم ميدانش
885. 1. گرچه مي G. گر همي
.. ib. ز آغاز A. F. آغاز

COUP. HEMIST.

888. 2. مهراز لطف G. لطف از مهر

.. 2. دوشش S. دستش

895. 2. سلك G. ملك, the rhyme not permitting.

899. 1. حکمت F. شاهي

.. 2. کريم O. حکيم

901. نيست کش A. F. هرگهش

904. 1. آنکه در هر چار O. S. آنچه در هر جا

.. 2. دهد G. O. شود

.. ib. شاهش F. شاهد

912. 2. در فضاي G. از قضاي

914. 2. آتشي در پشته و کوه او فکند, so A. S.X.Z.; but Y. for در پشته و کوه has از پشتهٔ کوه, & G. در پشتهٔ کوه. O. has the hemistich thus: آتش اندر پشتهٔ هيزم فکند

916. 2. بر A. F. در

918. 1. غش بر زر A. غش پر زر F. زر پرغش

.. 2. خالص S. Y. سالم

919. 1. مغشوش O. معشوق

920. 1. يزدان G. مردان

923. 1. منافق‌شيوهٔ O. منافق پيشهٔ

.. 2. دين O. اين

927. 2. هين ببين O. هان ببين S. مي ببين Y. هين پس اين X. تو ببين

.. ib. نور G. O. مرد

COUP. HEMIST.

928. 1. سوخت چون خاشاك و خس G. سوختن چون خار وخس

.. 2. و آنچه O. ز آنچه

.. ib. بود G. ماند

930. 2. پي در پي O. پي برپي

932. 1. گر بدارد A.F. گر بر آرد G. گرچه دارد

935. 2. چون خس S. خرمن

942. 1. بنشست G. ننشست

.. ib. سنگش O. سنگين

.. 2. کامل عيار G. صاحب عيار

943. 1. ازو O. از آن

952. 2. درصد, so F. O. S. X. Y.; but G. صد در. A. had, originally, صد در, which has been altered to درصد. Z. has درصد رشاد

953. 1. هر دو ما با يكدگر, so A. S. Y. Z.; but O. هر دو يار يكدگر. This couplet is omitted in G.

954. 1&2. بود / بود — A. & F. درد / درد

956. 1&2. ني / ني — G. نيست / نيست

960. 1. از O. وز

961. 2. مست خواب G. پر ز خواب

962. 2. آغاز G. آهنگ

964. 1. گشت A. Z. شد

COUP. HEMIST.

628. 2. آن A. از

629. 2. حوصله O. وصلهٔ

632. 1. کاب شیرین چون O. S. آب شیرین کر

633. 1. باشد, so A. F. O. Y. Z. G. مانند

.. 2. ز آبشخور O. ز آبشخورش

636. 2. فرّخ فال, so A. F. S. X. Y. Z.; but O. فرّخ بال G. فارغ بال

637. 1. آن A. از

641. 2. بپاي O. بسوي

644. 1. هر دو را X. هر کرا

.. 2. قلاوور O. قلاورز Y. قلادوز Z. قلادیر X. has the line thus:

بانت بوس آمد مرادش در کنار

In A. the original reading has been altered to:

زانکه بودش آرزو شان در کنار

645. 1. بس که G. لب که

648. 2. میل پیوندي, so A. F. S. Y. Z.; but O. بند و پیوندي Z. مهر و پیوندي

650. 2. شکر خواب سحر X. سحر خواب شکر

653. 1. بستر O. has سیر

656. 1. زحمت O. زینت

.. 2. مسند G. بستر

658. 1. هم بدین S. بر همین

.. 2. چشم زخم دهر Y. زخم چشم دهر for دهر G. & O. have خلق

COUP. HEMIST.

659. 1. ماه سال A. & X. have ماه و سال

O. has the line thus:

روز و هفته شد مه و هم سال سال

& G. روز وهفته شد مه و هم سال سال

.. 2. و ملال O. و وبال

660. 1. کآن A. کز

663. 2. صبحدم را G. صبحدم خود

665. 1. بار انتظار S. باز از انتظار

668. 1. مشت S. X. Z. مشتي

671. 1. شیر فام G. سبز فام

.. 2. یا G. تا

672. 2. گیرم G. کردد

674. 2. چندین G. دیکر

679. 2. کردند شان G. کردند شاه

681. 1. گفتند G. راندند

688. 2. نآید F. G. X. نآمد

689. 1. با وي G. باري

693. 1. تاجم G. پایم

694. 1. رو O. ره

698. 1. تیر O. شیر

699. 1. نه X. به

.. ib. آهو وشان G. آسودگان

700. 1. روي S. شوي

.. 2. وزتن O. وز پيء

.. ib. فکن F. شکن

701. 1. نه S. X. به

COUP. HEMIST.

702. 2. زپاي X. بپاي O. بجاي

703. 1. نشستم A. O. X. بنشستم

705. 1. بدا A.F. هلا G. X. بدان, which, although incorrect, may confirm the reading بدا

. . 2. آب S. شاخ

706. 1. کند و شد, so S. Y. Z.; but A. F. O. X. کند شد

707. 2. گوهر G. جوهر

713. 1. ور A. در

. . ib. بر F. در

719. 2. سخت کوش G. تیز هوش

720. 2. آخرین A. آخر این

. . ib. کلك A. F. حرف

721. 1. دفتر S. از دفتر

738. 1. گفت بود A. F. بود گفت

739. 1. نفس و شهوتش A.F. نفس و شهوتم G. نفس شهوتش

744. 2. درگاه, so F. S. X. Y.; O. در راه

746. 2. بیرون از منست, so G. O. S. X. Y.; but A. F. بیرون منست

747. 1. فاعل X. عاقل

750. 1. زاد مردي A. S. راد مردي Y. راه مردي

751. 1. پاي از محنت O. پاي محنت

. . 2. آن G. ره

753. 1. نیك تنك G. تنك تنك

COUP. HEMIST.

754. 1. زآنجا G. آنجا

757. 1. زینجا خطا A. F. زینجا رها

. . ib. مگذاریش O. S. Y. نگذاریش

759. 1. خیز A. F. جبر

760. 2. در A. F. بر

761. 1. کش A. X. کز

762. 2. تیمار A. F. بیمار

765. 1. نکند O. S. X. بکند

. . 2. در درون او A. در درونش او

768. 1&2. { کشت / کشت } G. { شد / شد }

770. 2. جز G. از

774. 2. تنك G. لیك

776. 2. گاه A. F. وقت

781. 1. چو زندان A. F. ز هجران

790. 2. از آنها G. از آنجا

791. 1. هر جا A. F. بر جا G. هر سو

. . 2. نیلي دیبه را A. نیل دیبه را F. پیه دنبه را

795. 1. بجنبیدي Some MSS. بخسپیدي

. . 2. جوزهر A. ماه و خور

801. 1. چو تیر G. ز تیر

. . 2. تیز تر بر میگذشت G. تیز پر تر میگذشت

802. 1&2. { رانده اند / مانده اند } G. { راندند / ماندند }

COUP. HEMIST.

542. 1. بسط G. بذل

.. 2. او از A اورا

.. ib. قبض G. فضل

544. 2. فاقه G. دهر

545. 2. تنگ زنان از بار او بگریختي

O. has يك زمان از باد وي نگريختي

S. & X. have (which seems best)

تنگ زنان از بار آن بگریختي

A. F. يك زمان از بار او نگريختي

Z. يك زمان از بار آن بگريختي

Y. تنگ زنان از بار او بگريختي

تنگ زنان, so S. X. Y.; but A. F.

O. Z. يك زمان

.. ib. بار, so A. F. S. X. Y. Z. but O. باد

.. ib. او, so A. F. O. Y.; but S. X. Z. آن

547. 1. بهر A. بحر

548. 1. بر آن O. بآن F. در آن

.. ib. اقبال G. اقرار

551. 1. چندان آن صله Z. آن چندان صله

G. O. چند او صله

552. 2. بار بست, so A. G. F. S. Y.; but O.

& X. باز رست, which seems equally good.

554. 1. تا دست, so A. F. S. X. Y.: but

O. Z. تا شب

.. ib. بر بذل درم, so F. S. O. (the

rhyme being lost) بر بذل و کرم

بر بذل و درم A. F. X. بر بزم درم Z.

555. 2. آستان O. آستين

556. 2. عتاب G. كتاب O. has the line

thus: كرد مشفق داد آواز عتاب

557. 2. كلك O. ملك

559. 2. كم گو A. گو كم

565. 2. محرم G. مجرم

566. 1. با خويش در پيوسته

G. با خويشتن پيوسته

568. 2. گل سنبل O. گل و سنبل

571. 1. ز عشقت O. Z. Y. بعشقت

.. 2. راند O. گويد

572. 2. گوهر وصف خسان O. has

گوهر و وصف چنان

574. 1. مه O. هر

575. 1. لطف O. وصف

577. 2. عشقش, so O. S. X. Y.; عشق A. F.

579. 1. نازکي, so F. O. Z. Y.; but A. S. X. تازكي

580. 2. رسيدن شد بر آن, so A. F. Y.

G. رسيده S. رسيده آمد از و

X. رسيدن را بر آن

.. ib. بر آن G. بدان

582. 1. ميوه بر شاخ G. O. ميوهٔ شاخ

.. 2. زآن G. زو

583. 1. شاهدي G. O. شاهد

COUP. HEMIST.

523. 2. کم نه زاسباب G. X. کم نه اسباب

587. 2. فرق G. غرق

. . ib. بافتي O. S. تافتي

589. 1. نهادي A. نهادن

. . 2. از وسمه توز A. وسمه زتوز

590. 1. بزنكاري G. زنكار

592. 1. دادي A. داد

. 2. زدل بردي O. زدي بروي G. زدي

594. 1. گه O. گر

596. 1. گه O. گر

598. 1. بكاري, so A.O.X.Z.; Y. بكار G. نكاري

599. 1. نكارين A. نكار

602. 2. بر G. در

605. 2. نكردد, so O. S. Y.; Z. نكيرد

606. 1. جاني بر X. & Y. جاي بر

. . 2. دل يوسف S. X. Y. دل صوفي

O. دل صافي

607. 1. هيچ نقش و هيچ A. هيچ نقشي هيچ

O. has the line thus:

هيچ نقش و هيچ نيرنكي درو, the rhyme forbidding.

S. هيچ نقش و هيچ رنكي نه درو

F. هيچ نقش هيچ رنكي ني درو

608. 1. آنكه چيره دست G. چست و چيره دست

X. وآنكه چيره دست

COUP. HEMIST.

611. 1&2. { رو كه تافت / از هر سو كه تافت } so O.; but

Y. { رو بتافت / وز هر سو شتافت }

A. { رو بتافت / هر سو مي شتافت }

S. { رو بتافت / در هر سو كه يافت }

X. { رو كه تافت / هر سوي كه بافت }

Z. { رو سافت / رو هر سو كه دافت }

613. 2. شكّر كامي بكام او نهد

G. شكّرستاني بكام او نهد

O. alone, for كامي. has كافي

614. 1. زغيبش Y. بغيبش

616. 1. حلم O. علم

. . 2. عشوهٔ O. عشرت

617. 2. كزيد O. كشيد

620. 1. عارضش O. عارض

. . ib. عيشش از ياد دهانش

O. has

عيش او هم از دهانش تنك شد

624. 1. كه S. كي

628. This couplet is omitted in O.

. . 1. از G. آن

COUP. HEMIST.

432. 1. دل G. وي

433. 1. از گل نسرين, so A. S. X. Y. Z.: but F. G. O. از کل و نسرين

.. 2. خسان, so A. O. S. Z.; but X. حما Y. حيا, which appears to be an equally good reading.

.. ib. مستور O. دستور

434. 1. دست او G. دستانش

435. 1. آزردکان O. آزادکان, which is manifestly inadmissible on account of the rhyme.

.. 2. غفلت براز افسردگان, so S. Y. Z.; but A. براه افسردکان G. برآن زافشردکان F. پر از افسردگان O. X. غفلت براز is here the epithet of افسردگان. برازيدن being a word of rather rare occurrence, seems to have been misunderstood by copyists, and hence may have arisen the variety of readings.

437. 1. درون G. روان

.. 2. حنّايش The orthography of حنّا in some MSS., here, and in other passages, is حينا

438. 1. هرسر, A. F. S. X. Y. Z.; but O. درهر

439. 2. زحنّا منخسف G. هلال منخسف

440. 1. آراسته G. پيراسته

COUP. HEMIST.

441. 1. رسيد S. O. X. Y. have کشيد, which is, nevertheless, inadmissible on account of the rhyme.

443. 1. آن سرّي G. سرّآن

444. 1. بآنجا برده G. بآن آورده

446. 2. هست رد A. G. دست زد, which is inadmissible on account of the rhyme.

449. 1. مرغان آبي, so A. G. S. X. Y. Z.; but F. مرغان و ماهي O. has the line thus:

هر طرف مرغابيء در آشناه

.. 2. از, so A. F. S. X. Y. Z.; but G. O. در

450. 1. دريائي, so A. F. S. X. Y. Z.; but G. and O. در جائي

.. 2. گردد G. کردء

457. 1. مشغوف A. معشوق

459. و G. در

460. 1&2. G. omits this couplet.

.. 2. شهد O. مهد

461. 2. از هرکه غير G. از غير هرکه

462. 2. جا در بصر G. در ديدء جا

464. 2. بالاي G. بالين

469. 2. شدش, so G. S. O. X. Y. Z. A. F. شده

470. 1&2. { چون ماه رو بخوبي ماه رو } G.
{ چون روي او چون ماه او }

COUP. HEMIST.

472. 1. شد يكي صد حسن او و آن صد هزار, so S. X. Z.; but O.
شد يكي صد حسن و آن يك صد هزار, and A. F. Y.
شد يكي صد حسن او زآن صد هزار
473. 1. با Y. بر
. . ib. دل پسند A. and Y. have سربلند, which is inadmissible on account of the rhyme.
476. 2. منخسف X. منحرف
. . ib. كرده G. گردد
477. 1. زير X. زين
. . ib. منخسف X. منخنف
482. 1. سيب, so A. F. S. X. Y.; but O. Z. زير
485. 1. پشت ازو F. G. پشت او
. . ib. قدر G. قدّ
488. 2. بر A. F. در
493. 1. بحر O. X. بهر
495. 1. لعل O. لفظ
496. 2. خوش نويسان زآن G. خوش نويسان را
499. 2. نعم G. نظم
501. 2. حور پيكر A. F. ماه پيكر Z. خوب پيكر
505. 1. گه S. X. گر
. . 2. نيش را نيشكر, so O. S. X. Y. Z.; but A. F. نيش چون نيشكر

COUP. HEMIST.

508. 1. تار A. F. O. نار
509. 1. طفل G. عقل
514. 1. چون شاه اين G. كين شاهد
515. 1. نيم مست O. Z. نيز مست
518. 1. بركف, so A.F.Y.Z.; O.S.X. دركف
. . 2. زركش Z. زرين
519. 1. زنان جويان, so A. S. X.; F. Z. زمان جويان O. زبان گوياي
G., for جويان, has جوياي
. . 2. حلقه كرده X. خيمه كرده Z. حلقه بسته
523. 2. هر بار A. سر بار
524. 2. وز X. از
. . ib. بخت G. بار
525. 1. زير اين Z. سوي اين
530. 1. سه پر مرغي Z. سپر مرغي
Y. سه بر مرغي (سه پر =)
S. پر مرغي without سه
530. 1. بر آن G. پران
. . 2. ره سپر كردي بهنجار X. has ره سپردي گه بهنجارش
531. 1. سفر A. Z. صفر
532. 2. بوديش O. بود ريش
534. 1. در F. وز G. ور Y. ار (=از)
538. 2. وين O. زين S. چون
539. 1. بودي G. بردي
541. 1. جنب G. جيب

COUP. HEMIST.

328. 1. پیش G. نزد

.. ib. شیخي O. Z. شخصي

331. 2. شوم, so A. F. S. X. Y.; but G. O. شود

333. 1&2. In G. this couplet commences with the second hemistich.

.. 1. آري, so G. O. S. X. Y.; but A. and F. have آید

.. 2. داند G. بیند

335. 1. بهبود S. مقصود, the rhyme not permitting.

.. 2. رو دهد X. ره دهد Z. وا دهد

335. 1&2. { مقصود / بهبود } G.

336. 1. حالي O. عالي

.. ib. برداشت G. بکشاد

337. 1. چین O. من

.. 2. غیبش F. غیبت

342. 1. صورت G. معني

346. 1. که F. Y. Z. کي A. کاي

347. 2. آزار, so G.O.S.X.Y.Z.; but A.F. کردار

350. 2. ني پسر ني G. نه پسر نه

353. 2. محرومي از فرزند, so O. S. X. Y. Z.; but A. F. محرومي فرزند

354. 1. چشم عقل و علم G. چشم وعقل وهوش

356. 1. سیل S. میل

358. 2. خلاصي را, so A.F.; but G.O.S.X.Z. خلاصي زآن, which is, perhaps, the preferable reading.

COUP. HEMIST.

360. 2. زآن S. Z. آن

365. 1. نفس G. نقش

366. 1. اینسان F. X. اینان G. & O. ایشان

369. 1&2. { کرام / مدام } A. has { کران / بدان }

371. 1. زن A. آن

.. ib. ناقصي در عقل G. ناقص بي عقل

373. 1. بدانش G. بآتش

376. 1. ششتر, so F.O.S.Y.; but A.X.Z. ششدر

.. 2. لکن, so A. F. S. X. Y. Z.; but O. لکام

377. 2. ثوب, so F.; but Y. توب A. G. O. شرب

.. ib. ستر شب پوشش کني O. has the line thus: شرب زرکش شربت پوشش کني
S. has تار زرکش بر سر دوشش کني
X. for شرب has سرب
and, for شب پوشش .. سرپوشش
G. has بر سر دوشش کني

378. 1. هم بوقت, so A. F. S. X. Y. Z.; but O. خوش بوقت

380. 2. سیب اصفهان G. X. سیب از اصفهان

.. ib. اصفهان The orthography of Y. is اسپهان

COUP. HEMIST.

381. 1. فتد G. شود
.. 2. و هيچ G. and O. omit و
383. 2. آن لوح از حرف X. ازلوح آن حرف
388. 2. سرّ G. كار
391. 1. در نيايد G. and O. كر بيايد
.. 2. تا من از اوّل G. تا ز اوّل من
392. 1. كو چه G. O. X. Z. كرشه
.. 2. پيش G. نزد
393. 2. زد دم و از حال خويش A. F. have زد دم از حال خوش و
395. 1. نآيد, so A. F. S. X. Y. O. ماند Z. آيد
.. ib. اين جوان G. اي جوان
397. 1. داني, so F. S. X. Y. Z.; but O. داند
.. 2. نفرين G. فرمان
398. 1. كي G. كر X. كاي
399. 1. كرد چون دانا حكيم G. كرد دانا از حكيم
.. 2. شهوت‌زن را, so F. O.; but G. X. Y. Z. شهوت و زن‌را
400. 1. بدانش, so O. S. X. Y. Z. A. F. برايش
401. 1. نطفه‌را Y. نطفهٔ
403. 2. نفحهٔ, A. F. S. Y.; but G. O. X. Z. نفخهٔ
404. 2. گشت A. F. شد
405. 1. بي‌وي, so F. O. S. X. Y. Z.; but A. از وي
406. 2. پر نور S. بي نور

COUP. HEMIST.

411. 2. جزو جزوش خوب بود و دلرباي O. has خوبرو و خوب بود و دلرباي
413. 2. مو, so G. S. O. X. Y.; but A. F. سو
.. ib. آويخته, so A. F. O. X. Y. Z.; but S. آميخته
414. 2. براهش A. F. بپايش
415. 2. بر وي G. بودي
416. 1. زدوده S. زديده
417. 1. كرده S. كردد
.. ib. نيم خواب, so A. F. S. X. Y.; but G. همچو آب
418. 1. كوشها نكته نيوش, so O. S. X. Y. Z.; but A. F. دوشهاي نكته نوش
.. 2. گوهرگفتاررا, so A. F. X. Y. Z.; but G. & S. گوهرگفتاراو
420. 1. زآن X. آن
.. 2. نيكان را S. نيكو را
424. 2. وز O. از
426. 1. ازسيمش, so A. F. S. Z.; but G. O. X. Y. سيمين, which is, perhaps, equally good.
427. 1. بر تنش بستان چو آن صافي حباب S. بر تنش صافي دو پستان چون حباب for بر F. has از
430. 2. نشان G. نهان
431. 2. نافي S. يابي

COUP. HEMIST.

204. 2. با گردن خود دست باز A. O. خوردست S. باگردن خردست باز Y. خود دست X. seems to have با گردني خردست

205. 1. برد A. پرد

.. ib. پي Y. ني

.. 2. باد G. باده

206. 2. خاصّ O. خاصّه

.. ib. انسان X. ايشان

207. 2. مغلوب دشمن G. مغلوب و دشمن

.. ib. کم O. خود

208. 1. با دو صد خرمن زر کامل عيار

با دو خرمن زر خرد کامل عيار .O

با دو خرمن از خرد کامل عيار .G

210. 1. جرعه G. جام

211. 1. نهد G. نهاد

215. 1. پاري, so G. and O The orthography of A. P. S. Y. is پارين

.. 2. برآن S. ازآن B. برين O. بدان

216. 2. مطمئن S. دايماً

217. 1. پشت A. F. S. پشتي

.. ib. بار G. بهر

.. 2. مشتي A. مشت

218. 2. از A. F. در

227. 2. بنائي O. تباهي

228. 1. سازکاراو S. سازکار با او

COUP. HEMIST.

228. 2. بحکم او G. O. به او حکم

232. 1. کُند زاستقبال S. & F. کاندراستقبال

236. 2. يمن اين G. پيش ازين

238. 2 وآمدش F. آمدش

242. 2. بجام S. بجاي

244. 1. يمن G. آخر

245. 1. زين S. اين

246. 1. براهي A. F. براه

247. 1. نه S. ني

.. 2. بخاکش G. زخاکش

249. 1. ناگه A. F. تا که

.. ib. سپاهي S. سپاه

.. 2. قفا, so A. G. O. S. X. Y. B. قضا

252. 2. زآسيب O. زآواز

254. 2. برآن G. درآن

255. 2. عمامه O. عمامي

256. 2. راحت, so A. F. Y.; but G. O. X. رحمت

257. 2. دستم زد و S. دستش زدم

259. 1. بسي O. کسي

259. 2. آزانها G. ازآن دُر

264. 1. خواب A. F. آب

269. 2. گرانمايه G. فرومايه

270. 2. سنگ برخارا شگاف وکوه کن S. has (contrary to the measure) سنگ بشکاف و خارا کوه کن

271. 1. ميکش O. بيشك

COUP. HEMIST.

272. 2. دست X. خود

.. ib. آن‌را F. آنجا

273. 1. آن خاك‌را زينسان G. آن خاك زين گونه

274. 1. اعتقاد S. اعتماد

277. 1. گر Y. ور

.. 1. اندك, so F.X.Y. G.&O. have اندر, which is, perhaps, equally good.

277. 2. و هيچ, so F. X. G. & O. omit و.

281. 2. خلوت O. خلعت

282. 1. نرفتي G. نرفته

.. 2. نجستي G. نجسته

283. 1. زبس G. بسي

287. 2. فرق نتواند ميان S. كي بداند نفعت و شان

288. 2. بسان ظلم عار G. بجاي عدل عار

290. 2. نه دين G. ز دين

291. 1. آيد O. آمد

.. 2. ازظالم ديندار به S. ازظلم دارد دور به X. ازظلم دار بيش و به

297. 2. يونان G. دوران

298.1&2. ساختنش / ساختنش — ساختن / ساختن Y.

ساختند / ساختند A. & F. — داشتنش / ساختنش O.

300. 1. شه O. شد

304.1&2. G. omits this couplet.

COUP. HEMIST.

306. 2. ماند O.S.X.Y.Z.; but A. F. گردد

308. 1. دستت, so S.X.Y.Z.; but A.F. دست

.. 2. ماني A. F. باشي

310. 2. برسر G. درصف

311. 1. بهم كاران Z. بهمكان‌را

312. 2. خاصّه S. خاصّ

313. 2. شب درخانهٔ A. درشب‌خانهٔ

315. 1. خادمانش, so G. O. S. X. Y.; but A. خان و مانش

316. 1. سپهبد درعرب, so O. S.; but F. X. Z. have سپهدار عرب

.. 2. آيدم O. آمدم

.. ib. نامها امشب A. F. نامهاي تو

317. 2. قهر so A. F. S. X. Y.; but G. & O. قتل

320. 1. برّه به G. به بود

321. 2. باصل S. باهل

322. 1. آنكه G. آنچه

.. 2. در G. وز

323. 2. پيش گيري شيوهٔ O. has پيشه گيري پيشهٔ G. پيش گيري پيشهٔ

324. 2. غرور و جهل O. S. F. غرور جهل

326. 1. هر G. آن

.. 2. ليك, so A. F. Y.; but O. X. S. Z. have نيك, which is, nevertheless, inadmissible on account of the rhyme.

COUP. HEMIST.

74. 2. آن در G. آن را

75. 1. هست چون این سایه عین سایه دار

F. G. and O. have

هست ازین رو سایه عین سایه دار

79. 1. برین دعوي G. O. بدین معني

80. 1. کز یسار و از یمین G. O.

کان یسارم و یمین

89. 1. موکب, so O. S.; but A. F. X. مرکب

. . ib. بدار الخلد A. بدار الملك

92. 1. سر خاك X. بر خاك G. از خاك

. . 2. آبرو رو در رهش O. آبروي و در رهش

94. 1. خاك درش داد آبروي

O. خاك درش را داد روي

. . 2. رو O. زو

96. 1. باب‌را O. آب‌را

99. 2. نام او گفتم همین مدحم بس است, so A. F; but O.

نام او گفتن همین مدحش بس است

100. 1. نامور X. تاجور

101. 2. چو درّي O. چو مدحت X. چو شعري

103. 1. نامهٔ G. O. نامه‌را

104. 1. کفتنش O. کفتا

106. 1. بملك و عدل G. and O. omit the copula.

108. 2. شهرت G. شهوت

109. 2. ذکرش A. F. ذهنش

COUP. HEMIST.

110. 1. برین G. O. بدین

112. 2. وصف G. عدّ

114. 1. ذکا این است دین

G. وفا این است این

115. 1. یارم, so O. X.; but A. یارد

116. 1. ني G. نه

. . 2. مقتصر G. مختصر

. . ib. عزّ G. عجز

117. 1. اهل دل G. صاف‌دل

121. This couplet is omitted in G.

122. 2. ز اسرار دین X. از سرّ این

128. 2. بر G. ني

129. 1. مصر جلال G. مصر و جلال

. . 2. رو O. ره

. . ib. کردند X. کردیده

131. 2. ما هذا بشر, so F. Y. X.; but O. ما هذا البشر

133. 1. او شه را O. اورا شه

. . 2. در, so F. X. Y. O. وز

. . ib. در زمانه باشد این بسیار کم

S. در زمانه این بود بسیار کم

137. 2. تا فراق فرقدان G. تا قران قرنها

139. 2. بر A. F. در

141. 1. عمر و این G. و عمر این

143. 2. ز پیري G. به پیري

COUP. HEMIST.

147. 1. شود A. F. بود

148.1&2. { بهست — به است } A. X.
{ نهست — به است }
{ به است } G. F.
{ نه است }

150. 1. هم G. هان

. . ib. کُند G. قطع

. . 2. طواحن, so A. F. S; but O. and X. طواحين In A. the original reading has been altered to طواحي

. . ib. زآرد کردن X. راه کردن

152. 2. اصل S. ميل

153. 1. و من G. وبن

155. 2. شيشه ناگشته S. شيشهٔ گشته

158. 1. مقتضاي G. اقتضاي

160. 2. حال ضعف G. ضعف حال

162. 1. نرمم G. O. مرهم

163. 1. در G. X. بر

. . 2. بخشد A. باشد

167. 1. گردد O. کرده

168. 1. شدن X. روي

169. 2. سستي X. هستي

181. 2. برلبم G. بردلم

174. 1. ياتي G. تاتي

COUP. HEMIST.

176. 2. جانها G. جانان

177. 1. خود O. دل

178. 2. خانهرا G. نامهرا

179. 1. هرکرا باشد S. Y. هرکه او باشد

180. 2. از صفات ذات A. E. F. have از صفات و ذات

181. 2. فکر اوست O. بکر اوست

183. 1. بود G. ليك

. . ib. در بايست S. درياست

184. 1. ميدان آن زين G. and O. have ميدان زين را

. . 2. مي دهم G. مي کنم

187. 2. ذکر X. مدح

188. 2. در G. بر

192. 1. کاي A. F. اي

193. 2. خواهدش حالي G. حاليش خواهد

194. 1. بلوح X. بموج

. . 2. پس از تو X. پس تو

197. 1. نيست جز نامي ازو, so A. Y. X. &c.; but O. نيست نامي غير ازو

198. 1. تا چشيدم, so A. F. O.; but S. X. Y. تا چشيده, which appears to be an equally good reading.

199. 2. همچو پيران X. بهر پيران

203. 2. دست, so F. O.; S. X. Y. دستي

IN THE LIBRARY OF THE ROYAL ASIATIC SOCIETY.

S. A beautifully written manuscript of the Haft Aurang, copied A.H. 1063 (A.D. 1653) by Ḥājī Muḥammad Ibn Nūr addīn Muḥammad Ibn Ḥājī Muḥammad Ibn al Kāsim Dasht-bayāzī, when between seventy and eighty years of age. Presented in 1829 to the Asiatic Society by Lieut.-Col. Joseph D'Arcy. Folio.

FROM THE COLLECTION OF JOHN BARDOE ELLIOT, ESQ.

O. A superb and beautifully written manuscript of the Kulliyāt-i Jāmī, containing his prose as well as his poetical works, written by Muḥammad al Ḳawwām of Shīrāz. The scribe was engaged four years in the transcription of the volume, and finished it A.H. 963 (A.D. 1556). Formerly in the possession of the late Sir Gore Ouseley. Large folio.

G. An elegantly written, but often inaccurate manuscript of the Haft Aurang, illustrated with several paintings. Without date; but copied by Muḥammad al Ḳawwām, the writer of manuscript O. Formerly in the possession of the late Sir Gore Ouseley, Bart. Large folio.

VARIOUS READINGS OF EIGHT MANUSCRIPTS

OF THE

SALAMAN U ABSAL.

In colligendis undecunque variis lectionibus curiosi esse voluimus, partim ut aliis aliquid inveniendi melius occasionem præberemus, partim ut varia corruptelæ exempla quasi digito ostenderemus.—CANTERI IN LYCOPH. PROLEGOM.

COUP. HEMIST.

2. 1. عالم G. O. خوبان

5. 2. پر خون G. O. خون در

11. 1. عشوه ساز G. O. عشق باز

15. 2. در کار G. در گاه

19. 2. یکي جایم O. یکي جام

20. 1. تاچوآن کرد رهیده G. باتوآن خیزد رمیده

O. با تو آن گردد رهیده

. . 2. گویم G. گویا

21. 2. از که G. از چه

26. 1. یمین G. زمین

36. 2. چون این G. & O. این چون

37. 1. این من G. اي من

38. 1. اي خدا آن G. اي خدا دان

42. 1. یمن G. زمن

46. 2. زآن زمزم G. پر زمزم

54. 2. سهل و جبل A. سهل الجبل

56. 2. نزل نوایش G. خوان سخایش

57. 2. خلقي ازکم طاعتي G. خلقي از بي‌طاعتي

. . . . F. خلق با کم طاعتي

COUP. HEMIST.

58. 1. از خوان کرم G. زین خوان نعم

. . 2. قحط سال G. سال قحط

60. 1. رهي G. همي

60. 2. بنیل G. O. در آب

61. 1. قیمتي G. قیمت O. has بود جاي قیمت

. . 2. نان G. آن

62. 2. بفخر G. بعزّ

63. 1. قرص F. روي

. . 2. ني زکم خواري مه آسا کاسته G. has ني زکم خوردي مه نا کاسته and O. مه نو کاسته

70. 2. چاکر, so O. Y. بندهٔ Some MSS. شاکر, which is, perhaps, the preferable reading.

72. 1. حکمش A. حکم

73. 2. خلق‌را G. O. ظلّ‌را

74. 1&2. { است هست / است هست } O. { ایست / ایست } A.

LONDON:

PRINTED BY WILLIAM WATTS, CROWN COURT, TEMPLE BAR.

The eight manuscripts, of which the Editor (through the kindness of Professor Wilson, and of N. Bland, Esq.) has been enabled to avail himself in preparing for publication the text of the Salāmān u Absāl, and which he has collated throughout, are designated by the letters A. F. O. S. &c.

IN THE COLLECTION OF N. BLAND, ESQ., OF RANDALL'S PARK.

A. A beautiful and carefully written copy of the Haft Aurang, of which the five poems composing the Khamsah, viz. the Tuhfat ul Ahrār, the Subhat ul Abrār, the Yusuf u Zulaikhā, the Leilī u Majnūn, and the Sikandar Nāmah (or Khirad-nāmah-i Iskandarī), were transcribed by ʿAlī Hijrānī, in the city of Herāt, A.H. 934 (A.D. 1528); and the other two, viz. the Silsilat uz Zahab and the Salāmān u Absāl, by ʿAbd ur Rahīm Ibn Mahmūd, A.H. 1009 (A.D. 1600.) 8vo.

F. A well written and accurate copy of the Haft Aurang, copied A.H. 1041, by Mihr ʿAlī of Tatta, by order of the Nawwab Amīr Khān, and collated by Nūr Muhammad Būbakānī and Sulaimān of Tatta, in the same year. Formerly in the possession of T. Roebuck, Esq., and subsequently in that of the late Major Macan. Folio.

IN THE LIBRARY OF THE HONOURABLE EAST-INDIA COMPANY.

X. A well written manuscript, No. 800 in the Cat. of MSS., and entitled Kulliyāt-i Jāmī, but containing only his poetical works. The first and greater part of the volume transcribed by Sultān Muhammad of Herāt, A.H. 924 (A.D. 1518); the second part containing, among other poems, the Salāmān u Absāl, transcribed more carefully, and apparently in a different hand, A.H. 925. (A.D. 1519). 8vo.

Z. An elegantly written manuscript of the Salāmān u Absāl, No. 352 in the Cat. of MSS.; imperfect in several places. Without date; transcribed by Muhammad Salāh Ibn Muhammad ʿAlī. 8vo.

Y. A manuscript of the Salāmān u Absāl, without date or name of writer; apparently from a good copy, but carelessly transcribed, and with frequent omission of the diacritical points. Bound in the same volume with a manuscript of the Hasht Bihisht of Amīr Khusrau, written at Agra, A.H. 1030. No. 64 in the Cat. of MSS. 8vo.

THE FOLLOWING WORKS ARE IN PREPARATION FOR THE PRESS.

SYRIAC.

THE CHRONICLE OF ELIAS OF NISIBIS.

Edited by the Rev. WILLIAM CURETON.

ARABIC.

الجامع الصغير The most authentic Muhammadan Traditions, collected and arranged, in Alphabetical Order, by JALÁL-AL-DÍN ABD-AL-RAHMÁN AL-SUYÚTI.

Edited by the Rev. WILLIAM CURETON.

PERSIAN.

تاريخ الهند والسند "A History of India," from the جامع التواريخ of RASHÍD AL-DÍN.

Edited by WILLIAM H. MORLEY, Esq.

حديقة سنائى "The Hadicah, or Garden," of Hakim Senái.

Edited by Professor DUNCAN FORBES.

سكندر نامه "The Sikander Nameh" of Nizámi.

Edited by NATHANIEL BLAND, Esq.

تاريخ مسعودى "A History of Masaúd the son of Mahmúd of Ghazni," from the تاريخ آل محمود سبكتكين of BAIHAKÍ.

Edited by WILLIAM H. MORLEY, Esq.

مقامات حميدي "The Macámahs of Hamídi of Balkh." A Persian Imitation of the celebrated Work of Haríri.

Edited by N. BLAND, Esq.

نگارستان "The Nigáristán of Jawíaní."

Edited by Professor FORBES FALCONER.

TURKISH.

ديوان باقي "The Diwan of Baki."

Edited by N. BLAND, Esq.

*** All Communications addressed to either of the Honorary Secretaries, the Rev. W. CURETON, or W. S. W. VAUX, Esq., at the House of the Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland, No. 5, New Burlington Street, will be promptly attended to.

It is requested, that Individuals, or Institutions, who are willing to subscribe to the Society for the Publication of Oriental Texts, or to further its objects by Donations, will send their names, addressed to the Treasurer, "WILLIAM H. MORLEY, Esq., 15, Serle Street, Lincoln's Inn, London," and to inform him where their Subscriptions or Donations will be paid.

SUBSCRIBERS *are requested to apply for the Works published by the Society to* MR. MADDEN, *Oriental Bookseller, No. 8, Leadenhall Street.*

WILLIAM WATTS, PRINTER, CROWN COURT, TEMPLE BAR.

سلامان و ابسال

SALĀMĀN U ABSĀL,

AN ALLEGORICAL ROMANCE;

BEING ONE OF THE SEVEN POEMS ENTITLED THE HAFT AURANG,

OF

MULLĀ JAMI,

NOW FIRST EDITED FROM THE COLLATION OF EIGHT MANUSCRIPTS IN THE LIBRARY OF THE INDIA HOUSE, AND IN PRIVATE COLLECTIONS,

WITH VARIOUS READINGS.

BY

FORBES FALCONER, M.A., M.R.A.S.,

MEMBER OF THE ASIATIC SOCIETY OF PARIS;

HONORARY MEMBER OF THE AMERICAN ORIENTAL SOCIETY;

AND FORMERLY PROFESSOR OF ORIENTAL LANGUAGES IN UNIVERSITY COLLEGE, LONDON.

EX ORIENTE LUX

LONDON:

PRINTED FOR THE SOCIETY FOR THE PUBLICATION OF ORIENTAL TEXTS.

SOLD BY

JAMES MADDEN & C°. 8, LEADENHALL STREET.

M DCCC L.

ALREADY PUBLISHED:

SYRIAC.

ܟܬܒܐ ܕܐܘܣܒܝܘܣ ܩܣܪܝܐ ܕܥܠ ܕܢܚܐ ܐܠܗܝܐ.

"Theophania, or Divine Manifestation of Our Lord and Saviour Jesus Christ," by EUSEBIUS, Bishop of Cæsarea.

EDITED, FROM AN ANCIENT MANUSCRIPT RECENTLY DISCOVERED,

By Professor SAMUEL LEE, D.D.

Price 15*s*.

(The Original Greek of this Work is lost.)

ܐܓܪ̈ܬܐ ܟܐ ܕܥ̈ܐܕܐ ܕܦܨܚܐ ܘܟܬܒ ܠܗ ܠܟܗܢܐ.

"The Festal Letters of Athanasius,"
discovered in an ancient Syriac Version,
and edited by the Rev. WILLIAM CURETON.

ARABIC.

كتاب الملل والنحل "Book of Religious and Philosophical Sects."
By MUHAMMAD AL-SHAHRASTÁNÍ. PARTS I., *Price* 12*s*., and II., *Price* 18*s*.: Complete.
Edited by the Rev. WILLIAM CURETON.

كتاب تهذيب الاسماء "Biographical Dictionary of Illustrious Men chiefly at the Beginning of Islamism." PARTS I.—IX. complete.
By YAHYA AL-NAWAWI.
Edited by DR. FERDINAND WÜSTENFELD.

عمدة عقيدة اهل السنّة والجماعة

"Pillar of the Creed of the Sunnites:"
being a Brief Exposition of their Principal Tenets,
by HÁFIDH-AL-DÍN ABÚ'L-BARAKÁT ABD-ALLAH AL-NASAFI.
To which is subjoined, A shorter Treatise of a similar Nature.
By NAJM-AL-DÍN ABÚ HAFS UMAR AL-NASAFI.
Edited by the Rev. WILLIAM CURETON.

Price 5*s*.

كتاب المعجب في تلخيص اخبار المغرب

"The History of the Al-Mohades."
By ABDO-L-WÁHID AL-MARRÉKOSHÍ.
Edited by DR. R. P. A. DOZY.

SANSCRIT.

सामवेदसंहिता "The Sáma-Veda."
Edited by the Rev. G. STEVENSON: printed under the Superintendence of Professor H. H. WILSON.

Price 12*s*.

दशकुमारचरितं "The Daśa Kumára Charita."
Edited by Professor H. H. WILSON.

Price 15*s*.

अथ श्रीभवभूतिविरचितं महावीरचरितं नाम नटकं "The Mahá Víra Charita,"
or, History of Rama.
A Sanscrit Play, by Bhaṫṫa Bhavabhuti.
Edited by Dr. F. H. Trithen.

PERSIAN.

مخزن الاسرار "The Treasury of Secrets."
By Shaikh Nizámí of Ganjah.
Part I. containing the Text.
Edited by N. Bland, Esq.
Price 10*s.* 6*d.*

سحر حلال "Lawful Magic," and شمع و پروانه "The Taper and Moth."
By Maulana Ahlí of Shíráz.
Edited by N. Bland, Esq.

كتاب تحفة الاحرار "The Gift of the Noble,"
The first Poem of the Heft Aurang of Mulla Abd-al-Rahman Jámi
Edited by Professor Forbes Falconer.

گفتار در قضاياء اتابكان و چگونگيء احوال ايشان
"The History of the Atabeks of Syria and Persia," by Mirkhond.
Edited by William H. Morley, Esq.
To which is added a Series of Fac Similes of the Coins struck by the Atabeks. Arranged and described by W. S. W. Vaux, Esq.

IN THE PRESS:

SYRIAC.

"Analecta Biographica Syriace: or, Lives of Eminent Bishops and others, illustrative of the History of the Church in the East during the 4th, 5th, and 6th Centuries."
Edited by the Rev. W. Cureton.

PERSIAN.

يوسف و زليخا "Yúsuf and Zulaikhá," by Firdausi.
Edited by William H. Morley, Esq.

Part II. of the "Makhzan Al-Asrár" of Nizámí, containing the Persian Commentary and Variants.

SANSCRIT.

यजुर्वेदसंहिता "The Prayers and Hymns of the Yajur-veda."
Edited by the Rev. W. H. Mill, D.D.

Colonel William Miles, M.R.A.S.

The Rev. William H. Mill, D.D. M.R.A.S. late Principal of Bishop's College, Calcutta.

William H. Morley, Esq. M.R. A.S.

The Rev. Edward B. Pusey, D.D. Regius Professor of Hebrew in the University of Oxford.

The Rev. Stephen Reay, M.A. Laudian Professor of Arabic in the University of Oxford.

The Rev. G. Cecil Renouard, B.D. M.R.A.S. late Professor of Arabic in the University of Cambridge.

The Rev. James Reynolds, M.A. M.R.A.S.

The Venerable Archdeacon Robinson, D.D.

The Venerable Archdeacon Tattam, D.D.

John Shakspear, Esq. M.R.A.S. late Oriental Professor at the East-India College, Addiscombe.

W. S. W. Vaux, Esq. M.A. M.R.A.S.

LIST OF SUBSCRIBERS.

HER MOST GRACIOUS MAJESTY THE QUEEN.

HIS ROYAL HIGHNESS THE PRINCE ALBERT.

His Grace the Duke of Northumberland, D.C.L. F.R.S. F.S.A.

The Right Honourable the Earl of Powis, M.A. M.R.A.S.

The Count Miniscalchi of Verona.

The Honourable Mountstuart Elphinstone, D.C.L. M.R.A.S.

The Honourable Robert Clive, M.A. M.P.

Sir George Thomas Staunton, Bart. D.C.L. M.P. F.R.S. F.S.A. V.P.R.A.S.

The Honourable the Court of Directors of the East-India Company (5 Subs.)

The Imperial Academy of Sciences of St. Petersburg (2 Subs.)

The Imperial Academy of Vienna.

The Library of the University of Göttingen.

The Library of the University of Tubingen.

The Library of Exeter College, Oxford.

Henry John Baxter, Esq. M.R.A.S.

Nathaniel Bland, Esq. M.A. M.R.A.S.

Beriah Botfield, Esq. M.P. M.A. F.R.S. M.R.A.S.

Richard Burton, Esq.

The Rev. William Cureton, M.A. F.R.S.

Professor Dozy, Ph.D., Leyden.

J. B. Elliott, Esq.

William Erskine, Esq. M.R.A.S.

Forbes Falconer, Esq. M.A.

Duncan Forbes, Esq. LL.D. M.R.A.S.
Rev. W. Garnett, M.A.
M. P. de Gayangos.
Edwin Guest, Esq. M.A.
George B. Hart, Esq.
Rev. George Hunt, M.A.
The Rev. Thomas Jarrett, M.A.
The Rev. L. W. Jeffray.
Francis Johnson, Esq.
Professor Juynboll, Leyden.
Edward William Lane, Esq.
Professor Christian Lassen, Bonn.
The Rev. Samuel Lee, D.D. M.R.A.S.
John David M'Bride, D.C.L.
Major M'Duff, 40th Regiment.
The Rev. S. C. Malan, M.A. M.R.A.S.
The Rev. William H. Mill, D.D. M.R.A.S.
Mírzá Muhammad Ibráhím.
George Morgan, Esq.
William H. Morley, Esq. M.R.A.S.
C. T. Newton, Esq. M.A.
J. Parker, Esq.
Louis Hayes Petit, Esq. M.A. F.R.S. F.S.A. M.R.A.S.
Sir Thomas Phillips, Bart.
The Rev. Edward B. Pusey, D.D.
The Rev. Stephen Reay, M.A.
M. Reinaud, Membre de l'Institut, Paris.
The Rev. G. Cecil Renouard, B.D. M.R.A.S.
The Rev. James Reynolds, M.A. M.R.A.S.
Frederick Ricardo, Esq.
The Venerable Archdeacon Robinson, D.D.
E. E. Salisbury, Esq.
John Scott, Esq. M.D.
John Shakespear, Esq. M.R.A.S.
Colonel Taylor.
W. S. W. Vaux, Esq. M.A. M.R.A.S.
John W. Willcock, Esq.
The Rev. H. G. Williams.
Horace Hayman Wilson, Esq. M.A. F.R.S. M.R.A.S. Ph.D.
Professor Ferdinand Wustenfeld, Göttingen.

It has been resolved, therefore, by some of the friends of Oriental Literature in Great Britian, to endeavour to raise a Fund, from which assistance may be afforded for the publication of Standard Eastern Works: and they take this opportunity of inviting all the friends of Oriental Literature—and, indeed, of Literature in general, both at Home and on the Continent—to co-operate in a design, which, if successful, cannot fail to be of the utmost importance, in all extended Philisophical, Historical, and Philological inquiries.

The object therefore which this Society proposes to itself, is, to enable Learned Orientalists to print Standard Works, in the Syriac, Arabic, Persian, Turkish, Sanskrit, Chinese, and other Languages of the East, by defraying, either wholly or in part, the cost of such printing and publication.

In order to raise a Fund for this purpose, the Members will pay a Subscription of Two Guineas per annum: for which they will be entitled to a large-paper copy of each book published by the aid of this Fund.

The affairs of the Society will be managed by a President, Vice-Presidents, and a Committee, chosen from the Members, to whom the details of its operations will be entrusted.

DONATIONS TO THE SOCIETY.	£	s.	d.
The Right Hon. the EARL OF MUNSTER	10	10	0
The Right Hon. SIR GORE OUSELEY, Bart. . . .	5	0	0
The Right Hon. W. E. GLADSTONE, Esq. M.P. . .	5	0	0
NATHANIEL BLAND, Esq.	10	10	0
RAM KOMOL SHEN, Esq., Cashier of the Bank of Calcutta, Bengal, 200 Rupees	20	0	0
JOHN BARDOE ELLIOTT, Esq., of the Bengal Civil Service	100	0	0

Patron,
HER MOST GRACIOUS MAJESTY THE QUEEN.

Vice-Patron,
HIS ROYAL HIGHNESS THE PRINCE ALBERT.

OFFICERS AND COMMITTEE.

President,

Horace Hayman Wilson, Esq. M.A. F.R.S. M.R.A.S. Ph. D. Boden Professor of Sanscrit in the University of Oxford.

Vice-Presidents:

His Grace the Duke of Northumberland, D.C.L. F.R.S. F.S.A.
The Right Honourable the Earl of Powis, M.A. M.R.A.S.
The Honourable Mountstuart Elphinstone, D.C.L. M.R.A.S.
Sir George Thomas Staunton, Bart., D.C.L. M.P. F.R.S. F.S.A. V.P.R.A.S.
Nathaniel Bland, Esq. M.A. M.R.A.S.

Treasurer,

William H. Morley, Esq.

Honorary Secretaries:

The Rev. William Cureton, M.A. F.R.S.
W. S. W. Vaux, Esq. M.A. M.R.A.S.

Committee:

Nathaniel Bland, Esq. M.A. M.R.A.S.
Beriah Botfield, Esq. M.A. F.R.S. F.S.A. M.R.A.S.
The Rev. William Cureton, M.A. F.R.S.
William Erskine, Esq. M.R.A.S.
Forbes Falconer, Esq. M.A. M.R.A.S. Professor of Oriental Languages in University College, London.
Duncan Forbes, Esq. LL.D. M.R.A.S. Professor of Oriental Languages in King's College, London.
M. P. de Gayangos.
The Rev. T. Jarrett, M.A. Professor of Arabic in the University of Cambridge.
Francis Johnson, Esq. Oriental Professor at the East-India College, Haileybury.
Edward William Lane, Esq.
The Rev. Samuel Lee, D.D. M.R.A.S.
John David M'Bride, D.C.L. Lord Almoner's Reader of Arabic in the University of Oxford.

SOCIETY

FOR THE

PUBLICATION OF ORIENTAL TEXTS.

The Students of Oriental Literature have always had much cause to regret the existence of many circumstances which tend to embarrass and retard the prosecution of their researches. To enable them to carry out their investigations to any considerable extent, they have necessarily been compelled to have recourse to Works existing only in Manuscript, of which copies are always difficult to be procured. Even when any of the more celebrated Works have been brought to Europe, they are generally to be found only in some of the Public Libraries; and are therefore inaccessible to Scholars at a distance, without inconvenience, delay, and expense. The state of inaccuracy in which they are commonly met with, renders the collation of several copies of the same Work indispensable; and much cost and labour will always be required to make such collation.

The sole remedy for these disadvantages is, manifestly, to multiply, by means of the Press, the principal Standard Works in the different Languages of the East; so that correct copies of them may be easily procurable, by all those whose labours may have been directed to this important branch of Literature. As, however, the number of persons who devote themselves to Oriental Studies is but small, the circulation of Eastern Works, even when printed, must, for some time at least, be too limited for their sale to reimburse the Publishers; nor can it be expected that individuals will often be met with, able or willing to undertake the outlay.